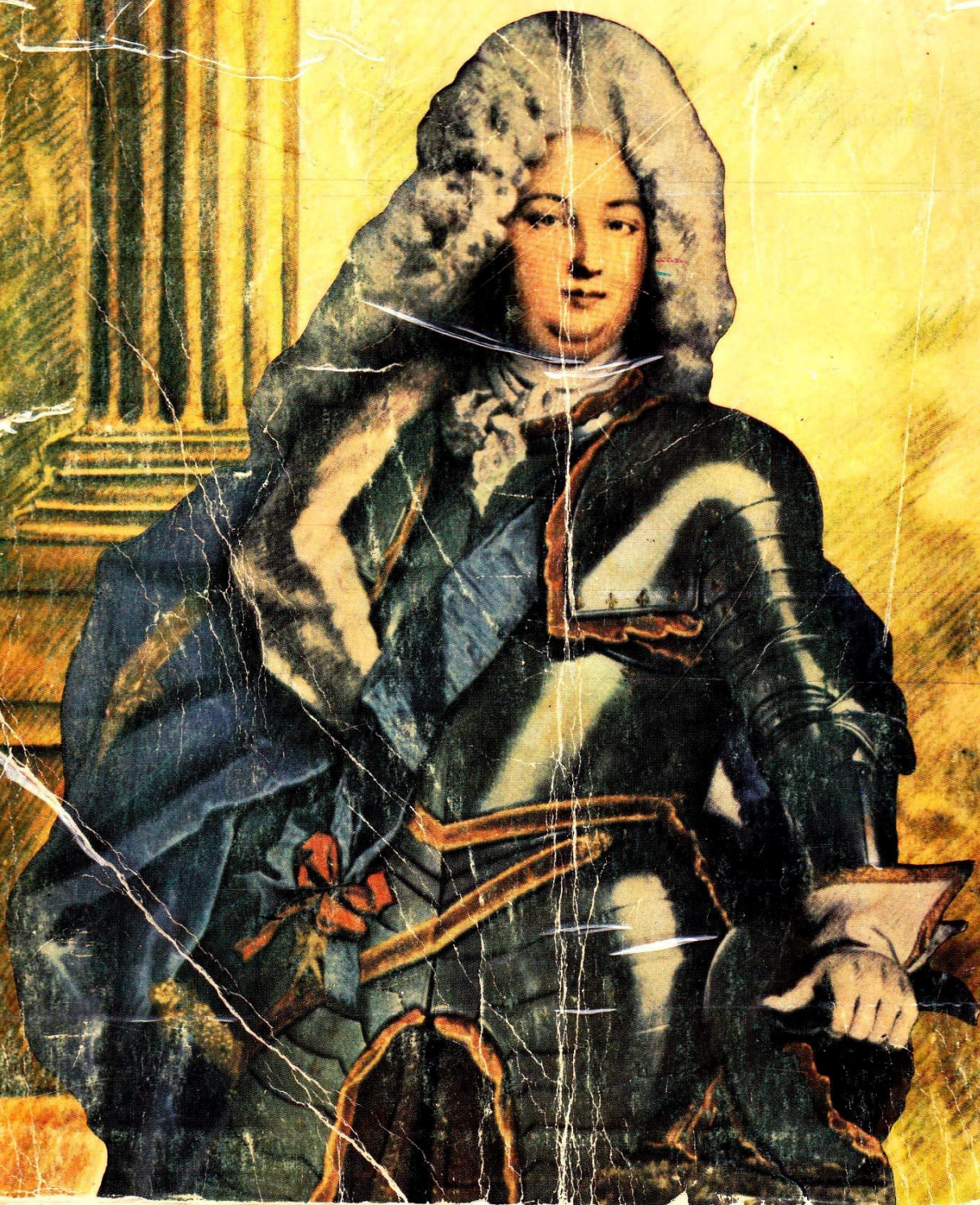


ترورهای تاریخ

تألیف: ژو. ترانشال

با مقدمه‌ای از موريس براسار

ترجمه: دکتر هادی خراسانی



تروورهای تاریخ

تألیف. ژو. ترانشال

(Jo Tranchal)

(Maurice Brassart)

بامقدمه‌ای از موریس براسار

ترجمه: شادروان دکتر هادی خراسانی

- (۱) نام کتاب: برورهای تاریخ
(۲) تألف: رو. براسال
(۳) برحمة: سادروان دکتراهادی خ
(۴) کوشش مسر خراسانی
(۵) ناسر: سرک انشارات مجرد
(۶) باب اول: ۱۳۷۱
(۷) شمار: ۵۰۰۰ جلد
(۸) سرواژه: تکبر ۷۶۱۱۶۶
(۹) باب: نامان

شرح حال مترجم

مرحوم دکتر هادی خراسانی در سال ۱۲۸۷ شمسی در شهر مقدس مشهد متولد شد. بعد از اتمام تحصیلات ابتدایی عازم بیروت شد و تحصیلات متوسطه خود را در کالج آمریکایی بیروت به اتمام رسانیده است. سپس برای ادامه تحصیلات عالی، عازم پاریس شد و تحصیلات ایشان به شرح زیر است:

- ۱- گواهینامه از دانشکده ادبیات پاریس.
- ۲- دانشنامه علوم عالی از آموزشگاه علوم سیاسی پاریس.
- ۳- دانشنامه لیسانس در حقوق از دانشگاه پاریس.
- ۴- گواهینامه دکتری در حقوق از دانشگاه پاریس. و مدت یکسال در دانشگاه نرث وسترن آمریکا مشغول تحصیل بود و بعد

از انمام تحصیلات به ایران مراجعت نموده است. از آثار ایشان کتابی راجع به پیدایش و تحول دموکراسی در آمریکا و همچنین دیگر مقالات مختلف که در مجلات و روزنامه کیهان و همچنین در مجلات مؤسسه حقوق تطبیق بین‌المللی به چاپ رسیده است. نامبرده در تاریخ سی‌ام خرداد ۱۳۶۵ به رحمت ایزدی پیوست. یادش گرامی و روانش شاد.

پیشگفتار

کتاب حاضر، گذشته از آن که ترورهای سیاسی تاریخ را به نحو زنده و گیرایی ترسیم می‌کند، دورنمایی از وقایع عمده تاریخی بسیاری از کشورها را ارائه می‌دهد بطوری که خواننده ضمن مطالعه این کتاب به تحولات تاریخی و اجتماعی کشورها از قبیل مبارزات استقلال‌طلبانه ملت‌ها - کشمکشهای عقیدتی در قرون وسطی - بروز انقلابها منجمله انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب روسیه - پیدایش افکار آنارشیستی یا فاشیستی و امثال آن، آشنا می‌شود و به انگیزه‌های مختلف ترورهای سیاسی پی می‌برد و درمی‌یابد که چگونه عواملی از قبیل احساسات، دید ملی، تعصبات مذهبی، حس انتقام‌جویی و در مواردی علاقه به کسب شهرت، موجب ارتکاب ترورهای سیاسی گردیده‌اند. ضمناً درمورد کتاب حاضر تذکر چند نکته ضروری به نظر می‌رسد: اول آن که این کتاب چون در سال ۱۹۶۲ تألیف گردیده است شامل ترورهایی که پس از آن تاریخ به وقوع پیوسته‌اند نمی‌شود. دوم آن که

نویسنده این کتاب چون یک فرد اروپایی بوده، با آن که هدفش بررسی ترورهای سیاسی در کشورهای مختلف جهان بوده است، معذالک بیشتر به شرح ترورهایی که در کشورهای غربی روی داده‌اند، پرداخته است و این خصوصیت را می‌توان یکی از مزایای این کتاب به شمار آورد زیرا مندرجات آن نشان می‌دهد که برخلاف ادعای مقامات دول غربی که سایر کشورها و بخصوص ملل مسلمان خاورمیانه را متهم به توسل جستن به تروریسم می‌کنند، مبتکر تروریسم، کشورهای غربی بوده‌اند و اکثر ترورهای سیاسی چه در دوران‌های گذشته و چه در زمان حاضر به وسیله اتباع کشورهای غربی صورت گرفته‌اند. مثلاً امریکاییان از زمان استقلال تا کنون چند تن از رؤسای جمهوری خود را ترور کرده و یا مورد سوءقصد قرار داده‌اند و نیز دستگاه‌های جاسوسی امریکا از قبیل " سیا " در بعضی از ترورهایی که در سایر کشورها صورت گرفته، دخالت داشته‌اند. با این همه، مقامات امریکائی سایر کشورها و بخصوص ملت‌های مسلمان را متهم به مبادرت به عملیات تروریستی نموده و " ریگان " مبارزه با تروریسم جهانی را به عنوان یکی از برنامه‌های دولت خود اعلام داشته بود. کتاب حاضر با ارائه نمونه‌های فراوانی از ترورهایی که به وسیله اتباع کشورهای غربی صورت گرفته است، بطلان ادعای کسانی را که ملل مسلمان را تروریست معرفی می‌کنند، ثابت کرده به این امید که بتواند خدمتی ولو ناچیز در راه اثبات حقانیت موضع مسلمانان جهان انجام دهد.

مقدمه به قلم "موريس براسار"

هدف كتاب حاضر بررسي يكي از پديده‌هاي تاريخي است كه جوامع جهاني از گذشته‌هاي دور تا كنون با آن مواجه بوده‌اند. "ترورها و قتل‌هاي سياسي" در نظر اول ممكن است اين گونه ترورها جزء حوادث متفرقه و استثنائي تلقى شوند ولي بررسي آنها نشان مي‌دهد كه اين وقايع با آن كه داراي انگيزه‌هاي متفاوتي مي‌باشند، با يكديگر بي‌ارتباط نيستند و حاكي از يك روند تاريخي قديمي هستند. به هر حال جمع‌آوري اين وقايع در مجموعه حاضر بي‌شك براي خوانندگان كه فرصت يا امكان مطالعه كتب و نشریات متعددی را كه درباره این موضوع نوشته شده‌اند، ندارند، مفید و آموزنده خواهد بود.

نخست انگیزه‌های مختلف این گونه ترورها را بیان نموده و سپس به شرح اجمالی مهمترین ترورهایی که

در طی تاریخ نه وقوع بیوسته‌اند، خواهیم پرداخت. گاه ممکن است کسی که دست به ترور می‌زند دچار جنون و یا عدم تعادل روانی باشد. قتل " پل دومرا " رئیس جمهوری فرانسه که در ۵ مه ۱۹۳۲ بوسیله " گور گولف " صورت گرفت، نمونه‌ای از این نوع ترورها به شمار می‌رود. معذالک ترورهای ناشی از جنون، جنبه استثنائی دارند و قتل رهبران و سران کشورها معمولاً دارای انگیزه‌های سیاسی است. گاه ترور سیاسی به وسیله یک نفر به تنهایی صورت می‌گیرد گوا این که ممکن است عمل این یک شخص مورد تأیید عده‌ای از افراد جامعه قرارگیرد. از سوی دیگر گاه ترور سیاسی به وسیله یک گروه متشکل به منظور دست یافتن به قدرت و یا لاقط پدیدآوردن تحول مطلوبی در جامعه صورت می‌گیرد. همچنین ممکن است قتل‌های سیاسی به وسیله نمایندگان یک قشر از جامعه و یا به وسیله حزبی که در نتیجه بروز جنگ داخلی و یا انقلاب به قدرت رسیده است، صورت گیرد. قتل نیکلای دوم و افراد خانواده سلطنتی او که در ۱۶ ژوئیه ۱۹۱۸ صورت گرفت، نمونه‌ای از این نوع ترورها به شمار می‌رود.

یکی از انگیزه‌های عمده ترورهای سیاسی، تعصبات ملی یا عقیدتی است. فرد هیجان‌زده که دست به ترور می‌زند، برای نیل به هدفی - که به عقیده او یک هدف متعالی است - به این عمل مبادرت می‌ورزد. چنین فردی درحقیقت نه برای انتقام‌جویی یا نفع شخصی،

بلکه به منظور دفاع از مصالح جامعه، یا قشری از جامعه و یا برای ارضای عقیده به عمل ترور مبادرت می‌ورزد. قتل هانری سوم پادشاه فرانسه که در ۳ اوت ۱۵۸۹ به وسیله "ژاک کلمان" صورت گرفت نمونه‌ای از این نوع انگیزه محسوب می‌شود.

بعضی از اوقات ترورست برای جلوگیری از اقدامی که ممکن است قربانش به زبان جامعه به عمل آورد، او را به قتل می‌رساند. مثلاً هانری چهارم پادشاه فرانسه موقعی که قصد داشت علیه اتریش و اسپانیا - که بزرگترین مدافع مذهب کاتولیک بودند - وارد جنگ بشود، بدست "راوایاک" که مخالف این جنگ بود، در ۱۴ مه ۱۶۱۰ به قتل رسید. همچنین "لوول" به تصور این که قتل "دوک دوبری" موجب سقوط سلسله سلطنتی بوربون خواهد شد، وی را در ۱۴ فوریه ۱۸۲۰ به قتل رساند.

در این جا باید متذکر شد که معمولاً تروری که بوسیله یک فرد به تنهایی صورت می‌گیرد، در دورانهای آشوب و اغتشاش و در جوهای سیاسی متشنج شده انجام می‌پذیرد. مثلاً "لوول" که خواهان برقراری رژیم جمهوری بود و تحت تاثیر نوشته‌های "پل لوئی کوریه" قرار گرفته بود، به تصور این که با قتل "دوک دوبری" حکومت سلسله بوربون‌ها به پایان خواهد رسید، در ۱۴ فوریه ۱۸۲۰ دوک نامبرده را به قتل رساند. همچنین مبارزه‌ای که بین دستگاه قضایی فرانسه و لویی پانزدهم

پادشاه آن کشور درگرفته بود، " دامینن " را برآن داشت که برای هشدار دادن به شاه علیه او سوءقصد نماید. بنابراین تروریستی که بطور انفرادی دست به ترور می‌زند، درحقیقت به خواسته‌های نهایی جامعه یا گروهی از افراد اجتماع عمل می‌کند و به همین سبب معمولاً مورد ستایش مردم قرار می‌گیرد.

در حکومت‌های استبدادی و جبار، ممکن است گروه مخالف حکومت، ترور رهبر رژیم را تنها راه تغییر حکومت تشخیص بدهد و بطور دسته‌جمعی به این عمل مبادرت ورزد. نمونه‌ای از این نوع ترور در دوران معاصر، سوءقصد نافرجام علیه هیتلر در سال ۱۹۴۴ و یا ترور موفقیت‌آمیز " تروخیاو " دیکتاتور جمهوری " دومینیکن " در سال ۱۹۶۱ می‌باشد. قتل پل اول تزار روسیه در سال ۱۸۰۱ که توسط عده‌ای از افراد طرح‌ریزی شده بود نیز نمونه‌ای از این نوع ترور به شمار می‌رود.

در تاریخ باستان نیز به توطئه‌های دسته‌جمعی برای ترور زمامداران برمی‌خوریم که نمونه آن قتل " کومود " امپراتور رم در سال ۱۹۲ میلادی است. در عصر حاضر یکی از انگیزه‌های مهم ترورهای سیاسی را می‌توان احساسات ملی‌گرایانه دانست. قتل الکساندر پادشاه صربستان و تعدادی از افراد خانواده او که در ۱۰ ژوئن ۱۹۰۳ به وسیله گروهی از افراد ملی‌گرا صورت گرفت و بخصوص سوءقصد ۲۸ ژوئن ۱۹۱۲

که در "سارایو" به وقوع پیوست، نمونه‌هایی از این نوع، ترور به شمار می‌روند. عامل سوءقصد مذکور یک دانشجوی ۱۹ ساله به نام "گاوریلو پیرین زیپ" از ملی‌گرایان صربستان بود. وی و همدستانش لوازم و سلاحهای مورد نیاز برای انجام این سوءقصد را از یک انجمن مخفی به نام "دست سیاه" دریافت داشته بودند. توطئه "سارایو" نمونه‌ای از تاکتیک‌هایی است که به وسیله آن برای انجام ترور، از احساسات جوانان پرشور استفاده به عمل می‌آید.

یکی دیگر از انواع ترور، قتل زمامداران برکنار شده یا مخلوع است که برای ازبین بردن سلاطین یا زمامدارانی که در نتیجه بروز انقلاب برکنار یا خلع می‌گردند، معمولاً محاکمات فوری انجام می‌گیرد. خصوصیت قابل توجه این‌گونه محاکمات آن است که هرگاه متهم تبرئه شود، خود اتهام‌زننده در معرض خطر نابودی قرار می‌گیرد.

پس از خلع شارل اول پادشاه انگلستان هنگامی که "کوک" به عنوان نماینده رژیم، او را تحت محاکمه قرار داد، شاه از او پرسید: "از جانب چه مقامی مرا محاکمه می‌کنید؟" کوک پاسخ داد: "از جانب ملتی که روزی شما را به سلطنت انتخاب کرده بود."

هنگامی که مجلس کنوانسیون، لوئی شانزدهم را تحت محاکمه قرار داده بود، روبسپیر خطاب به

نمایندگان مجلس مذکور چنین گفت: " در اینجا نه شاه عنوان متهم دارد و نه شما عنوان قاضی. شما فقط سیاستمدار و نمایندگان ملت هستید و وظیفه شما صدور رای محکومیت یا تبرئه کسی نیست، بلکه اتخاذ تصمیم برای حفظ امنیت عمومی است. یک پادشاه مخلوع در یک جمهوری نوپا، باعث بروز اغتشاش و تزلزل آزادی‌ها می‌گردد. بنابراین شاه باید نابود شود تا آزادی باقی بماند. "

1. Paul Doumer

2. Gor guloff

3. Jaques Clement

4. Ravailac

5. Louvel

6. de Berry

7. Paul - Louis Courier

8. Damiens

9. Trujillo

10. Dominicaine

11. Commode

12. Sarajevo

13. Gavrilo Prinzip

14. Cook

مقدمه مؤلف

"موسولینی" مانند بسیاری از انسانها سرنوشت غم‌انگیزی را که درانتظارش بود نمی‌توانست پیش‌بینی کند. با این وجود درجایی نوشته بود: "یکی از خطراتی که زمامداران را تهدید می‌کند احتمال سوءقصد به جان آنهاست."

این سخن تا حدود زیادی حصفت دارد و چنین به نظر می‌رسد که مرگ غیرطبیعی، یکی از مفدرات زمامداران است و بی‌جهت نبوده که در بعضی از کشورها، سلاطین، رنگ سرخ، یعنی رنگ خون را، به عنوان یکی از نشانه‌های مقام سلطنت انتخاب می‌کرده‌اند.

از قدیمی‌ترین ایام، یعنی از زمانی که بشر زندگی اجتماعی را آغاز کرده است، افرادی یافت شده‌اند که علیه زمامداران قیام کرده‌اند. افرادی که به غلط یا صحیح خود را نماینده جامعه می‌دانسته‌اند.

کسی که به این گونه قتل‌ها مبادرت می‌ورزد، معمولاً یک فرد عادی و گمنام است که می‌خواهد با ارتکاب عمل خود، نام خویش را در تاریخ به ثبت برساند. وی تصور می‌کند که با کشتن افراد سرشناس و عالی رتبه می‌تواند مسیر تاریخ را تغییر دهد غافل از این که این تصور کمتر تحقق پیدا می‌کند. به هر حال، چنین قاتلی با آن که عملش ممکن است مورد نکوهش قرارگیرد، یقین دارد که نامش با نام شخصیت مشهوری که به قتل رسانده است پیوند می‌خورد و در تاریخ باقی خواهد ماند.

در قرون وسطی، ترورهای سیاسی به صورت یک امر عادی درآمده بود، بخصوص که در آن زمان اغلب مشاغل مهم دولتی، موروثی و یا مادام‌العمر بود. این گونه ترورها بیشتر به عنوان وسیله‌ای برای حل اختلافات تلقی می‌گردید تا یک جنایت مورد نکوهش. معذالک در آن دوران، "شاه‌کشی" را "پندزکشی" می‌خواندند و ظاهراً اصطلاح "شاه‌کشی" پس از به سلطنت رسیدن مجدد سلسله "استوارت" در انگلستان و سلسله بوربون‌ها در فرانسه بکار برده شد و کسانی را که در انگلستان به قتل شارل اول و در فرانسه به اعدام لویی شانزدهم رای داده بودند "شاه‌کش" می‌نامیدند.

در تاریخ باستان، واژه "ستمگرکشی" در مورد قتل زمامداران به کار برده می‌شد و این اصطلاح در دوران انقلاب کبیر فرانسه مجدداً رواج یافت و بسیاری از انقلابیون افراطی خود را "ستمگرکش" می‌خواندند و به آن می‌بالدند.

مدتها سروان فرقه زروئیت (یسوعی)، مدافع ترورهای سیاسی بودند و نوسل جشن به اعمال تخشونت‌آمیز را در مواردی مجاز می‌دانستند. ولی کسانی که به بروی از عقاید این فرقه دست به ترور می‌زدند، در انظار عمومی جنایتکار محسوب می‌شدند و نه مجری عدالت. در روسیه تزاری به عکس، "بزارکشی" عمل مذمومی شمرده نمی‌شد زیرا عقیده عمومی بر این بود که دست تقدیر افرادی را برای انجام این عمل که مورد تأیید مردم ستم‌دیده بود، تعیین کرده بوده است.

باری، به شهادت تاریخ، اغلب کسانی که به ترورهای سیاسی مبادرت می‌ورزید، این عمل را با چنان شهامت، بی‌باکی و از خودگذشتگی انجام می‌دهند که فقط با تعصب افراطی و کورکورانه آنها، قابل مقایسه است.

به عقیده روان‌شناسان، مهمترین عاملی که افراد را به ارتکاب ترور وادار می‌سازد بشرح زیر است:

- ۱- تعصب شدید عقیدتی
- ۲- احساسات ملی‌گرایی افراطی و آزادی‌خواهی

۳- حسن انتقام‌جویی

۴- اختلالات روانی

ستایشگران ترور

همان‌طور که همواره در طی تاریخ افرادی بوده‌اند که به جان سلاطین و زمامداران سوء قصد می‌کرده‌اند، همان‌طور هم همیشه کسانی وجود داشته‌اند که عاملان ترور را نه تنها مجرم نمی‌شناختند بلکه آنها را مورد ستایش قرار می‌دادند. در دوران باستان هنگامی که شهرها به صورت جمهوری اداره می‌شدند، افرادی که به منظور دفاع از آزادی، حکمرانان مسند را به قتل می‌رساندند، مورد احترام عمومی قرار می‌گرفتند.

در دوره پیدایش فرقه پروتستان، ژوئیت‌ها که با این فرقه مخالف بودند، توسل به ترور را برای از بین بردن مخالفان خود، مجاز می‌دانستند. به عهده آنها یک متدین واقعی نمی‌باستی از کشتن یک ملحد حتی اگر این ملحد شاه باشد، امتناع ورزد. در زمانهای اخیر، آنارشیست‌ها که معتقد به دست زدن به "عمل مستقیم" بودند، طبعاً از قتل‌های سیاسی دفاع می‌کردند. آنها عملیات تروریستی خود را گسترش می‌دادند و هرکسی را که نمابده ارتجاع یا بورژوازی تشخیص می‌دادند، مستحق قتل می‌دانستند. در نوشته‌های آنارشیست‌هایی از قبیل "باکوئین"، مطالبی درباره مشروعیت ترور دیده می‌شود.

در قرن چهارم قبل از میلاد "کالسترات" شاعر آتنی شعری در ستایش "آریستو ژیتون" که یکی از فرمانروایان را به قتل رسانده بود، سرود.

همچنین "سبسون" در کتاب خود موسوم به "اخلاق" کشتن ستمگران را موجه قلمداد کرده است. وی در سال ۴۴ قبل از میلاد از قتل زول سزار قیصر روم ابراز خشنودی کرده و به یکی از توطئه‌گران این قتل، سربکاب خود را ابراز داشته بود.

"لوسن" (۱۲۵ - ۱۹۲) یکی از فلاسفه یونان نیز در کتابهای خود از کشتن ستمگران دفاع کرده است.

" لیانیوس^۷ " (۳۱۴ - ۳۹۱) یکی از منفکران یونانی نیز از مدافعان ترورهای سیاسی بود.

در قرون وسطی " ژان پنی^۸ " (۱۳۶۰ - ۱۴۱۱) استاد الهیات دانشگاه پاریس و مشاور " ژان " ملقب به " مهور " پادشاه فرانسه، از قتل لویی دورلئان برادر شاه، ابراز خوشنودی کرده بود.

" ژان دو ماریانا^۹ " (۱۵۳۷ - ۱۶۲۴) مورخ اسپانیولی در کتابی که تحت عنوان " شاه " نوشته بود، ضمن تأکید روی حق حاکمیت ملت، اعلام داشته بود که هر شاه مستندی که علیه کلیسا اقدام کند، مستحق آن است که به وسیله رعایای خود به قتل برسد. پس از قتل هابری چهارم پادشاه فرانسه، کتاب مذکور به دستور دادگاه پاریس توقیف و سوزانده شد.

یکی دیگر از علمای کلیسای اسپانیا موسوم به " فرانسیسکو سوارز^{۱۰} " (۱۵۴۸-۱۶۱۷) در کتاب مشهور خود موسوم به " دفاع از مذهب کاتولیک " چنین نوشته بود:

" هرگاه حفظ مصالح کشور منلزم قتل یک پادشاه ستمگر باشد، هرکسی مجاز به قتل او می‌باشد. "

" هرمان بوزنبوم^{۱۱} " (۱۶۰۰-۱۶۶۸) عالم الهیات آلمانی نیز در یکی از کتابهای خود شاه کشی را مجاز دانسته بود که پس از سوءقصد " دامین " به جان لویی پانزدهم، کتاب مذکور در فرانسه توقیف و سوزانده شد ولی بعدها چندین بار به چاپ رسید. در دوره انقلاب کبیر فرانسه " هابری گروار^{۱۲} " اسقف شهر " بلوا^{۱۳} " موافقت خود را با محاکمه لویی شانزدهم اعلام داشته و چنین نوشته بود:

" سلاطین ستمگر در حکم دیوهای خطرناک می‌باشند. ما نه تنها حق، بلکه وظیفه داریم آنها را نابود کنیم. "

" فرانسوا شابو^{۱۴} " (۱۷۵۹-۱۷۹۴) عضو مجلس کنوانسیون در دوران انقلاب فرانسه، به اندازیهی نسبت به سلاطین خصومت و نفرت داشت که انجمن مخصوصی را برای نابودی " شاهان ستمگر " ایجاد کرده بود.

" توماس دوکنسی^{۱۵} " (۱۷۸۵-۱۸۵۹) نویسنده انگلیسی در

یکی از نوشته‌های خود قتل‌های سیاسی را نوعی از هنرهای زیبا توصیف کرده بود.

"موریس لاشاتر"^{۱۶} (۱۸۱۴-۱۹۰۰) در دائره‌المعارف خود نوشت "هنگامی که سلاطین قرارداد اجتماعی را نقض کنند، کشتن آنها مجاز است. برپایه همین اصل بود که در انگلستان و فرانسه سرهای شارل اول و لویی شانزدهم را قطع کردند. در دوره جمهوری فرانسه انقلابیون پرشور اظهار می‌داشتند که هر شهروندی حق دارد که شاه ستمگر را به قتل برساند و افرادی نظیر "اریستو ژنتون" و "بروتوس"^{۱۷} را که در دوران باستان زمامداران جبار را به قتل رسانده بودند، مورد ستایش قرار می‌دادند.

"لوران تایباد"^{۱۸} (۱۸۵۴-۱۹۱۹) یکی از نویسندگان آنارشیست فرانسوی که به سبب لحن خشن و درعین حال طنزآمیز نوشته‌هایش، کسب شهرت کرده بود، در ۱۹ دسامبر ۱۸۹۳ یعنی در همان روزی که یکی از آنارشیست‌ها موسوم به "وایان"^{۱۹} بمبی به طرف مجلس نمایندگان فرانسه پرتاب کرده بود، در یک مجلس ضیافت بیاناتی ایراد کرده و طی آن عبارت مشهور را بیان کرد:

اگر عمل قتل با ظرافت و زیبایی انجام گیرد و اگر قاتل با اربکاب این عمل شخصیت خود را نشان دهد، کشته شدن چندین نفر چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟

سه ماه بعد نویسنده مذکور در اثر انفجار بمبی در رستوران "فونو"^{۲۰} شدت مجروح شد. ولی این پیش‌آمد او را از ابراز عقایدش بازداشت. چندی بعد وی به مناسبت مسافرت نیکلای دوم تزار روسیه به پاریس، مانبه آتشی در دفاع از شاه کشی صادر کرد و به سبب انتشار آن به یک سال زندان و پرداخت ۱۰۰۰ فرانک جریمه محکوم شد.

قسمی از این بیانیه به شرح زیر است:

"عجبا! آیا بین سربازانی که پس از خاتمه خدمتشان برخلاف وظیفه برای حفظ جاده‌هایی که امپراتور از آنجا عبور می‌کند، به خدمت می‌دهند و با بین‌نگهبانانی که حقوق ماهیانه آنها از ۹ فرانک تجاوز

نمی‌کند و بین کارگران، مستمندان و یا افرادی که در زمستان از سرما و در تابستان از آفتابزدگی رنج می‌برند و تمام عمر را در گرسنگی می‌گذرانند، یک نفر یافت نمی‌شود که تفنگ، دشنه، یا چماقی به دست گرفته و از رکاب کالسکه‌های حامل شاهان ستمگر و فرومایه بالا رفته و با این حربه‌ها به سروصورت و قلب این ستمگران و تمام کسانی که خون مردم را می‌مکند و به بدخنی آنها پوزخند می‌زنند، ضربات مهلکی وارد آورد؟ آیا نسل قهرمانان برای همیشه قطع شده است؟ آیا "لوول" (قاتل دوک دوپری) و "کازریوا" (قاتل کارنو رئیس جمهور فرانسه) بازماندگانی ندارند. آیا شاه‌کشان به بونه خود مرده‌اند؟

بیانیه فوق که در حقیقت دعوت مردم به قیام بود نتیجه‌ای نبخشید و مسافرت تزار نیکلای دوم به پاریس بدون حادثه‌ای انجام گردید و نویسنده بیانیه مذکور از نرس مجازات، به بلژیک ناهوده شد.

مجازات شاه‌کشی

در رژیم سلطنتی فرانسه، شاه‌کشی را مترادف پدرکشی می‌دانستند و به علاوه، قتل شاه یک جنایت ضدالهی و ضد بشری تلقی می‌گردید. قاتل شاه می‌بایستی نخست از عمل خود رسماً نوزش بطلبد و بدین منظور، مجرم، بیراهن مخصوص تبهکاران را به تن می‌کرد و سرش را با پارچه سیاهی می‌پوشاند و یک مشعل از موم به وزن یک کیلوگرم به دست می‌گرفت و در این حال از عمل خود ابراز ندامت می‌کرد. آنگاه وی را با پای برهنه به میدان "گرو" "برده و به دست جلاد می‌سپردند. اگر سوءقصد وی منجر به قتل شاه شده بود، او را به وسیله گازانبرهای گداخته در آتش شکنجه می‌دادند و دستش را قطع می‌کردند و سپس اندامش را به چهار اسب می‌بستند و اسبها را در جهت مخالف می‌رانند و بدین ترتیب، محکوم را شقه می‌کردند. آنگاه اعضای بدن او را سوزانده و خاکسترش را به باد می‌دادند.

اگر مجرم زن بود، او را زنده زنده می‌سوزانند و در حال اموال

محکوم به نفع شاه صادره می گردید.

اگر عمل سوءقصد منجر به مرگ شاه می شد، مجازات قاتل شدیدتر بود. در این مورد دست او را با آتش و گوگرد می سوزاندند و گوشت بدنش را با گازانبر می کنند و در جراحات آن سرب مذاب، روغن داغ، سر و گوگرد می ریختند و بستگان او را از کشور تبعید و خانه اش را هراب و با خاک یکسان می کردند و کسی حق نداشت که در آن محل خانه دیگری بسازد. به علاوه، تمام بستگان نزدیک وی می بایستی نام خود را عوض کند.

در سال ۱۵۹۳ " پیر نارینر " و در سال ۱۵۹۴ " ژان سانل " و در سال ۱۶۱۰ " فرانسوا راوایاک " که به جان هنری چهارم پادشاه فرانسه سوءقصد کرده بودند، به مجازاتهای فوق محکوم گردیدند. همچنین " ژور فرانسوا دامین " که در سال ۱۷۵۷ با جاقویی لویی یانزدهم را محروم کرده بود، مشمول همین مجازاتها گردید. " زاک کلمان " که در سال ۱۵۸۹ هری سوم را به قتل رسانده بود، بلافاصله به وسیله مردم کشته شد، معذالک جسد او را طبق معمول شقه کردند.

همچنین بعد از اعدام " راوایاک " مردم خود را روی تکه های جسد او انداخته و آنها را با ضربات متعدد شمشیر سوراخ سوراخ کردند و پس از قطعات ریش ریش خون آلود را در خیابانهای شهر کشانند.

مسابقه برای کسب شهرت ابدی

" جون ویلکس بوت " قاتل لینکلن رئیس جمهوری امریکا مانند پدرش ه. ریشه باس بود. نام کوچک پدرش " ژونیوس بروتوس " و همان نام قاتل ژول سزار امپراتور روم بود. آیا این قضیه در تصمیم گیری او موثر بوده است؟

به هر حال " جون ویلکس بوت " می گفت: " من به اندازه ای که به اهل روم مانند نامم در تاریخ علاقه دارم به این که هنریشه خوبی مانند پدرم

بشوم علاقه‌مند نیستم. "

او بیش از هر چیز می‌خواست که نامش به فراموشی سپرده نشود و غالباً می‌گفت: " ترتیبی خواهم داد که نسل‌های آینده نامم را به خاطر بیاورند. "

یک روز، دوستانش از او پرسیدند که برای نیل به اس هدف چه اقدامی به عمل خواهد آورد. " بوت " پس از لحظه‌ای تفکر، گفت: " فرض کنید که مجسمه تاریخی جزیره " رودس " خراب نشده بود و امروز همچنان برجای خود باقی بود و من می‌توانستم به وسیله‌ای آن را سرنگون کنم، در این صورت نامم به نسل‌های آینده منتقل می‌گردید و در تمام کتابهای تاریخ ثبت می‌شد و هزاران سال پس از مرگم، مردم اسمم را به زبان می‌آوردند. انسان، هر قدر هم که در زندگی خوب و بی‌عیب باشد به این اندازه کسب شهرت نخواهد کرد. "

یکی از دوستانش پرسید: " فرض کنیم که مجسمه عظیم رودس در حین فروریختن، تو را با خودش ازین ببرد چه سودی از خرابی آن عاید خواهد شد؟ "

بوت پاسخ داد: " در این صورت من در هنگام مرگ یقین خواهم داشت که عملی را انجام داده‌ام که هیچکس قبل از من قادر به انجام آن نبوده است و همین یقین مرا راضی و خشنود خواهد کرد. "

استدلال بوت تازگی نداشت و کاملاً شبیه طرز تفکر " اروسترات " یکی از اهالی گمنام شهر " افز " (بندری واقع در ساحل دریای اژه) بود. " اروسترات " برای کسب شهرت، معبد " دیان " در " افز " را که یکی از عجایب هفتگانه دنیای قدیم به شمار می‌رفت، در همان شبی که اسکندر مقدونی به دنیا آمد، آتش زد. نزدیک بود که اروسترات به آرزوی خود که یافتن نام جاویدان در تاریخ بود، نرسد. زیرا قضاتی که او را محاکمه و به مرگ محکوم کردند، مقرر داشتند که هر کس نام او را به زبان بیاورد، به مجازات مرگ محکوم خواهد شد، معذالک نام او به تاریخ راه یافت.

۲۰ سال پس از مرگ اروسترات، یکی از سرداران مقدونی موسوم

به " پوزانیاس ۳۳ " از " هرموکراتس ۳۴ " یکی از علمای مشهور فن خطابه و بیان برسد که چگونه می‌تواند به شهرت برسد؟

خطیب مذکور پاسخ داد: " با کشتن شخصی که کارهای مهمی انجام داده است. زیرا هنگامی که کارهای برجسته آن شخص در تاریخ ذکر می‌شود، به ناچار نام کسی که با کشتن آن شخص به کارهای او پایان داده است، نیز برده خواهد شد. "

و " پوزانیاس " روز بعد فیلیپ مقدونی مخدوم خود را به قتل رساند.

گاهی سوءقصدکننده تا مرحله ارتکاب قتل پیش نمی‌رود بلکه فقط به ضلک سرهای مشقی یا پرتاب سنگ و یا اشیاء بی‌خطر اکتفا می‌کند. مثلاً در سال ۱۸۸۹ هنگام افتتاح نمایشگاه بین‌المللی در پاریس شخصی موسوم به " پرن ۳۵ " با فشنگ‌های مشقی به طرف کالسکه " کارنو " رئیس جمهوری فرانسه تیراندازی کرد و نیز در سال ۱۹۰۱ مردی به نام " ویلان ۳۶ " یک میله فلزی را به سوی کالسکه حامل " گیوم دوم " امپراتور آلمان پرتاب کرد و همچنین در ۱۰ آوریل ۱۹۵۹ یک ژاپنی قطعه سنگی را به سوی کالسکه حامل " اکی هیتو ۳۷ " ولیعهد ژاپن و همسر او پرتاب کرد. این گونه اعمال را سوءقصد‌های نمایشی می‌خوانند.

در دوران باستان و قرون وسطی جادوگران، آدمک‌هایی از چوب، موم یا گل به شکل قربانیان خود می‌ساختند و آنها را با خنجر قطعه قطعه می‌کردند یا به آتش می‌کشیدند.

در یونان باستان نیز افرادی برای کسب شهرت به شکستن مجسمه‌ها مبادرت می‌ورزیدند. نخستین کسی که بدین وسیله کسب شهرت کرد " السستاد ۳۸ " سردار یونانی بود. وی برای جلب توجه مردم به کارهای عجیبی دست می‌زد. مثلاً دم سگ ذیقیمت خود را برای جلب توجه جوانان آسی بریده بود.

یک روز صبح اهالی آتن با کمال تعجب مشاهده کردند که ام مجسمه‌های رب النوع‌ها که در چهارراهها و در مقابل معابد قرار داشتند، شکسته و سرنگون گردیده‌اند. پس از تحقیق معلوم شد که

این عمل به وسیله "السی بیاد" صورت گرفته بوده است. وی از ترس مجازات، آتن را ترک گفته و به "پلوپونز" فرار کرده بود.

دوهزارسال بعد، "لورانزینو دو مدیسی" به پیروی از "السی بیاد" به منظور کسب شهرت به شکستن مجسمه‌ها پرداخت. وی تحت حمایت پاپ کلمان هفتم قرار داشت و به همین مناسبت در رم می‌زیست. در این شهر کنار "کولزیه" طاق نصرت "کنستانتین" امپراتور نامی رم قد برافراشته بود. این طاق نصرت مزین به مجسمه‌های ۸ تن از سلاطینی بود که مغلوب کنستانتین گردیده بودند.

صبح یکی از روزهای آوریل سال ۱۵۳۴ مردم مشاهده کردند که تمام این مجسمه‌ها شکسته و سرنگون شده‌اند. این عمل به وسیله "لورنزیانو" انجام گردیده بود. وی که علاقه مفراطی به کسب شهرت داشت تصمیم گرفته بود که دوک "الکساندر دوفلورانس" و لینعمت خود را به قتل برساند. ولی قبل از اقدام به این عمل به تخریب و شکستن مجسمه‌های زیبای طاق نصرت کنستانتین که مورد علاقه دوک الکساندر بود، پرداخت و بالاخره جیدی بعد به خود دوک حمله برد و او را با ضربات خنجر به قتل رساند. و ضمناً ورقه‌ای را که در روی آن به زبان لاتین چنین نوشته شده بود:

"اینجا است که عشق به مهن و علاقه به افتخار پیروز می‌گردد. روی جسد مقتول قرار داد و آنگاه در خیابان به راه افتاد درحالی که با خشنودی فریاد می‌زد که دوک الکساندر را کشته است، ولی هیچکس حاضر نبود گفته او را باور کند و این خود نخستین جزای این قاتل خودخواه و مغرور به شمار می‌رفت.

چند سال بعد، در جریان مبارزات مذهبی در هلند نوع دیگری از تخریب مجسمه‌ها یعنی حمله به مجسمه‌ها و نساویر تابع گردید. دسته‌هایی از "گدایان" به کلیساها هجوم می‌بردند و صلیبها و نساویر حضرت مریم و سایر قدیسن را نابود می‌کردند.

در طی تظاهرات عظیمی که در ۱۵ اوت ۱۵۶۶ در شهر "انور"

صورت گرفت، مهاجمان در حالی که فریاد می‌زدند: " زنده باد گدایان " مجسمه حضرت مریم را سرنگون کردند ولی مرتکبان این اعمال نه تنها افتخاری کسب نمی‌کردند، بلکه مورد نفرت مردم قرار می‌گرفتند و به همین علت حاضر نبودند که به اعمال خستونت‌آمیز خود علیه قدیسین، مباحات کنند.

1. Bakounine 2. Kropotkine
3. Calistrate 4. Aristogiton
5. Ciceron 6. Lucien
7. Libanios 8. Jean Petit
9. Jean De Mariana 10. Francisco Suarez
11. Hermann Busenbaum 12. Henri Gregoire
13. Blois 14. Francois chabot
15. Thomas De Quincey 16. Maurice Lachatre
17. Brutus 18. Laurent Tailhade
19. Vaillant 20. Foyot
21. Caserio 22. Greve
23. Pierre Barriere 24. Jean Chatel
25. Robert Francois Damiens
26. Jaques Clement 27. John Wilkes Booth
28. Junius Brutus 29. Rhodes
30. Erostrate 31. Ephese
32. Diane 33. Pausanias
34. Hermocrates 35. Perrin
36. Veiland 37. Aki - Hito
38. Alcibiade 39. Peloponese
40. Lorenzino de Medicis 41. Colisee
42. Constantin 43. Alexandre de Florence

فصل اول - ترورهای سیاسی در دوران باستان

قتل ستمگران در یونان قدیم

ماجرای کشته شدن "هیپارک" ۱

پس از فوت "پزیسترات" ۲ "حکمران ستمگر آتن در سال ۵۲۷ قبل از میلاد، دو پسر او به نامهای "هیپاس" ۳ و "هیپارک" متفقاً به سلطنت رسیدند و اختیارات حکومت را بین خود تقسیم کردند. هیپارک که مرد عیاش و فاسدی بود، یک روز خواست که به یک جوان آتنی موسوم به "هارمودیوس" ۱ به عنف تجاوز کند. جوان با خشونت او را از خود راند و از این جریان به دوست خود "اریستو ژیتون" ۵ شکایت کرد و مدعی آن بود که ممکن است حکمران ستمگر در صدد برآید که به زور و ظور خود را انجام دهد، ابراز نگرانی کرد.

در نتیجه این دو دوست تصمیم گرفتند که پسران "پزیسترات" ۲ را از این راه براند و به رژیم ظالمانه‌ای که اهالی آتن را به ستوه آورده بود و به آنها ظلم می‌کرد، پایان دهند.

قرار بود که خواهر جوان " هارمودیوس " در جشن‌هایی که در سال ۵۱۴ قبل از میلاد در آتن برگزار می‌شد، با دسته گلی شرکت جوید. اما هیپارک که مقاومت هارمودیوس در مقابل خواسته خود را فراموش نکرده و نسبت به او خشمگین بود، با شرکت خواهر وی در جشن، به بهانه این که آن دختر فاقد اصالت خانوادگی است مخالفت کرد. این توهین، خشم هارمودیوس و دوستش " اریستو ژیتون " را برانگیخت و آنان را مصمم ساخت که بدون درنگ با استفاده از جشنی که برگزار شده بود، دست به عمل بزنند، و چون اطلاع یافتند که هیپارک به معبد " لئکوریون " رفته است، با خنجرهایی که در دسته‌ای از گل پنهان کرده بودند، وارد معبد مذکور گردیده و دیوانه‌وار به هیپارک حمله کرده و سلاحهای خود را در سینه او فروبرده و او را به قتل رساندند.

در این هنگام، مستحفظان مقتول سر رسیدند و هارمودیوس را جابه جا کشتند و دوستش " اریستو ژیتون " را نیز در حین فرار دستگیر کرده و نزد هیپپاس برادر مقتول بردند. هیپپاس که می‌خواست انتقام شدیدی از قاتل بگیرد او را تحت شکنجه قرار داد و به او فشار آورد که نام همدستان خود در این توطئه را فاش کند. " اریستو ژیتون " حيله‌ای اندیشید و تمام نزدیکان و دوستان هیپپاس را به عنوان شریک جرم خود معرفی کرد. لذا به دستور هیپپاس تمام این افراد را بلافاصله به قتل رساندند. سپس هیپپاس از قاتل پرسید که آیا غیر از افرادی که نام برده است کس دیگری نیز در توطئه شرکت داشته است. در این موقع اریستو ژیتون حيله خود را فاش کرد و گفت:

" اکنون تنها تو مستحق مرگ هستی زیرا تمام کسانی را که به عنوان شریک قتل نام بردم و تو آنها را کشتی از دوستان خودت بودند.

گرچه از زنده ماندن تو متاسفم ولی از این که می بینم تمام دوستان خود را به قتل رسانده ای خشنودم. "

اریستو ژیتون را اعدام کردند و چهارسال بعد اهالی آتن که از ستمگری هیپپاس به جان آمده بودند، او را از شهر بیرون راندند. اما مردم هیچگاه دوجوان ستمگرکش یعنی " هارمودیوس " و " اریستوژیتون " را فراموش نکردند و آنها را در مقبره " برگزیدگان " در کنار جاده " آکادمی " به خاک سپردند و به ساختن مجسمه های آنها پرداختند. به مرور زمان این ستمگرکشها مانند قهرمانانی مورد ستایش مردم قرار گرفتند و نامهایشان را در اشعار و سرودهایی که در جشنها خوانده می شد، ذکر می کردند. " کالیسترات ^۷ " شاعر یونانی قطعه شعری درباره آنها سرود که بعدها " آتنه ^۸ " یکی از نویسندگان یونانی آن را در مجموعه " بزم فلاسفه " نقل کرده است.

شمشیر دامو کلس^۹

" دنیس قدیمی " حکمران مستبد " سیراکوس ^{۱۰} " از جوانی وارد زندگی سیاسی شد. وی در سال ۴۰۸ قبل از میلاد در توطئه ای شرکت جست و درحین زد و خورد به شدت مجروح گردید و پس از این پیش آمد یک گارد هزار نفری را مأمور حفاظت جان خود کرد. وی برای تثبیت قدرت خود، مخالفانش را تبعید می کرد یا شکنجه می داد و اموالشان را مصادره می نمود. بالاخره سربازانش علیه او قیام کردند و او را در محاصره خود درآوردند ولی سرانجام محافظانش او را نجات دادند. معذالک وی همواره در ترس و وحشت می زیست و از بیم این که مبادا مورد سوء قصد قرار گیرد، همیشه زره می پوشید.

یکی از درباریان او موسوم به " دامو کلس ^{۱۰} " دائماً از مزایای مقام

سلطنت و خوشبختی سلاطین سخن می گفت. دنیس که از سخنان تکراری " داموکلس " خسته شده بود، به او گفت که حاضر است مقام سلطنت را به مدت یک روز به او واگذار کند. داموکلس با شعف این پیشنهاد را پذیرفت ولی موقعی که بر اریکه سلطنت تکیه زد، مشاهده کرد که شمشیر برهنه‌ای که فقط به یک موی اسب بسته شده بود، از روی سرش آویزان است. وی که بدین ترتیب به خطراتی که جان سلاطین را تهدید می کند، پی برده بود از دنیس تقاضا کرد که به سلطنت موقتی و پرمخاطره او خاتمه دهد!

روزی شخصی موسوم به " مارسپاس " ابراز داشت که خواب دیده است که سر دنیس را بریده ست. چون این خبر به گوش دنیس رسید دستور داد که مارسپاس را به نل برسانند و گفت " اگر او در روز به فکر انجام این عمل نیفتاده بود، در شب خواب آن را نمی دید! "

مرد چپ دست

در سال ۵۰۷ قبل از میلاد هنگامی که " پورسنا " پادشاه " اتروسک ها " شهر رم را محاصره کرده بود، یکی از میهن پرستان رومی به نام " کائیوس موسیوس " به قصد کشتن پورسنا، وارد ارود گاه او گردید ولی اشتباهاً به جای کشتن شاه، یکی از افسران او را به قتل رساند. بلافاصله قاتل را دستگیر کرده و برای بازجویی نزد شاه بردند. ولی مجرم هنگام بازجویی، به جای این که به سؤالاتی که از او می شد پاسخ دهد، دست راست خود را روی منقلی پر از آتش گذاشت و گفت: " این دست را به علت این که اشتباه کرده است می سوزانم تا تنبیه شود. " آنگاه وی فاش ساخت که ۳۰۰ نفر دیگر از جوانان رومی مانند او قسم یاد کرده اند که " پورسنا " را به قتل برسانند.

شاه از شنیدن این خبر متوحش گردید و مجرم را آزاد ساخت و با رم صلح کرد. پس از این حادثه " موسیوس " " مرد چپ دست " لقب یافت.

تیری که به چشم راست فیلیپ مقدونی اصابت کرد

فیلیپ دوم، پادشاه مقدونیه و پدر اسکندر کبیر، یک واحد نظامی معروف به " فالانژ " را تشکیل داده بود و به کمک این واحد که در آن زمان شکستناپذیر محسوب می‌شد، به یونان حمله کرده و تمام خاک آن کشور را به تصرف خود درآورده بود.

در سال ۳۵۳ قبل از میلاد هنگامی که فیلیپ شهر " متون " واقع در ساحل خلیج سالونیک را محاصره کرده بود، یک تیرانداز یونانی موسوم به " آستر " از اهالی " آمفیپولیس " نزد او آمده و تقاضا کرد که خدمتی به او ارجاع شود. تیرانداز مذکور برای اثبات مهارت خود در تیراندازی، گفت که اگر پرنده‌ای را درحین پرواز هدف قرار دهد، تیرش به خطا نخواهد رفت. فیلیپ بر سبیل تمسخر گفت: " بسیار خوب، من هر وقت به جنگ پرندگان بروم ترا استخدام خواهم کرد. " آستر که از این پاسخ خشمگین شده بود، فیلیپ را ترک کرده و با اهالی شهر متون علیه وی متحد گردید و درحین محاصره این شهر، تیری به سوی فیلیپ انداخت که به چشم او اصابت کرد. در روی این تیر نوشته شده بود: " برای چشم راست فیلیپ. " و پادشاه مقدونی تیر را با این نوشته به تیرانداز بازگرداند: " اگر فیلیپ شهر را تصرف کند، آستر را به دار خواهد آویخت. " اندکی بعد شهر متون سقوط کرد و آستر به مجازاتی که برایش تعیین شده بود، رسید و بدین ترتیب مهارتش در تیراندازی، موجب هلاکتش شد.

یکی از افراد گارد سلطنتی موسوم به "پوزانیاس" ۱۸ "بوسیله
 "آتالوس" ۱۹ که از بستگان نزدیک فیلیپ بود، مورد تجاوز و عمل شنیع
 قرار گرفته بود و چون فیلیپ از تنبیه متجاوز امتناع ورزید، پوزانیاس
 آزرده خاطر شد. اتفاقاً در همین اثنا فیلیپ با برادرزاده آتالوس ازدواج کرد
 و این وصلت موجب گردید که پوزانیاس امید به کیفر رسیدن خاطی را
 به کلی از دست بدهد.

چندی بعد وی به یکی از استادان علم خطابه و بیان موسوم به
 "هرموکراتس" مراجعه کرد و از او پرسید که راه رسیدن به شهرت
 چیست؟ خطیب مذکور پاسخ داد:

"کشتن شخصی که کارهای برجسته‌ای انجام داده است زیرا
 هنگامی که کارهای مهم آن شخص ذکر می‌شود، نام قاتل او را نیز
 می‌برند و بدین ترتیب مشهور می‌گردد."

پوزانیاس پس از شنیدن این پاسخ تردید را جایز ندانست و
 هنگامی که فیلیپ مقدونی با لباسهای رسمی و نشانهای سلطنتی عازم
 تاتر بود، به وی حمله برده و با خنجر سیئه‌اش را شکافت و هنگامی که
 شاه در حال جان سپردن بود، قاتل به سوی اسب‌هایی که در انتظارش
 بودند شتافت ولی در حین فرار به وسیله افراد گارد سلطنتی دستگیر
 گردید و به قتل رسید.

بزودی شایع شد که قتل فیلیپ به تحریک "اولمپیا" ۲۱ "همسر
 سابقش یعنی مادر اسکندر کبیر صورت گرفته است.

به هر حال، مرگ ناگهانی فیلیپ مقدونی که در سال ۳۳۶ قبل
 از میلاد رخ داد، اهالی یونان را دچار هیجان ساخت. "دموستن" خطیب
 مشهور که از مخالفان فیلیپ بود، همین که از قتل وی اطلاع یافت
 لباسهای رسمی خود را پوشید و در مجلس عمومی مردم حضور یافت و

خبر فوت شاه را اعلام داشت و مجلس به پیشنهاد او مقرر داشت که به مناسبت این پیش آمد، قاتل فیلیپ مورد تجلیل قرار گیرد و قربانیانی به خدایان تقدیم شوند.

دموستن ضمن بیانات خود گفت: "جانشین فیلیپ جوان ساده‌ای است که جرات لشکرکشی به خارج از مقدونیه را نخواهد داشت."

ولی این "جوان ساده" در تاریخ بنام "اسکندر کبیر" شهرت یافت.

اهانت‌های پس از مرگ

بنا به روایت هردوت، "تومیریس"^{۲۳} "ملکه" "ماساژت"^{۲۴} "ها، کورش بزرگ پادشاه ایران را به قتل رساند. وی می‌خواست با این عمل انتقام قتل پسرش را که به دستور کورش صورت گرفته بود، بگیرد. تومیریس، ایرانیان را به کمیز گاهی کشانده و در آنجا شاه و عده‌ای از افسران ارتش او را اسیر کرد و دستور داد که شاه را نزد او ببرند. ولی کورش هنگامی که به حضور ملکه رسید با خشونت و گستاخی با او سخن گفت. ملکه از فرط غضب دستور داد که فوراً او را به قتل برسانند. سپس به فرمان ملکه سربریده کورش را در تشتی پر از خون فروبردند و تومیریس گفت "بگذارید او که همواره تشنه خون بود، از این خون بیاشامد."

"مارکوس لیسینیوس کراسوس"^{۲۵} که به اتفاق ژول سزار و "پمپه"^{۲۶} "هیات حاکمه سه نفری روم را تشکیل می‌داد، سیاستمدار برجسته‌ای بشمار نمی‌رفت ولی آدم بسیار حریص و طماعی بود و با تبعید مخالفان خود و مصادره اموال آنان، ثروت هنگفتی اندوخته

بود. وی به سرکوبی شورش " اسپارتا کوس^{۲۷} " پرداخت و برای مجازات اردگان شورشی دستور داد که در طول جاده " آپین^{۲۸} " دو ردیف صابون نصب و ۶۰۰۰ برده را روی صلیب‌های مذکور میخکوب کنند.

کراسوس در سال ۵۵ قبل از میلاد به سمت یکی از کنسولهای سه گانه حاکم بر روم انتخاب گردید و حکومت سرزمین سوریه به او واگذار شد. وی که به شهرت نظامی ژول سزار و " پمپه " رشک می‌برد، به فکر کشورگشایی افتاد و بدین منظور نیروهای خود را بسیج کرد و در وهله اول موفقیت‌هایی در این زمینه کسب کرد ولی عاقبت در جنگ با پارت‌ها شکست خورد و به دستور " سورنا " سردار ایرانی که او را به کمین گاهی کشانده بود، به قتل رسید. سربریده کراسوس را نزد پادشاه پارت فرستادند و او دستور داد که در دهان کراسوس طلای مذاب بریزند و گفت: " از این فلز که در تمام عمر شیفته آن بودی بخور تا سیر شوی. "

- | | |
|------------------|-----------------------------|
| 1. Hipparque | 15. Methone |
| 2. Pisistrate | 16. Aster |
| 3. Hippias | 17. Amphipolis |
| 4. Harmodios | 18. Pausanias |
| 5. Aristogiton | 19. Attalos |
| 6. Leocrion | 20. Hermocrates |
| 7. Callistrate | 21. Olympias |
| 8. Athenee | 22. Demosthene |
| 9. Damocles | 23. Thomyris |
| 10. Syracuse | 24. Massagetes |
| 11. Marsyas | 25. Marcus Licinius Crassus |
| 12. Porsenna | 26. Pompee |
| 13. Etrusques | 27. Spartacus |
| 14. Caius Mucius | 28. Appienne |

تروهای سیاسی در رم قدیم

واقعه روز نحس ۱۵ مارس

"ژول سزار" پس از آن که در "فارسال" "بر" "پمپه" غلبه یافت، زمامدار بلامنازع رم گردید. وی که نخست به سمت کنسول انتخاب شده بود، به تدریج مدارج ترقی را طی کرد و از اختیارات وسیعی برخوردار گردید و سرانجام به عنوان دیکتاتور مادام العمر زمام امور را به دست گرفت.

وی که از کشورگشایان بی رحم بود، هنگامی که "پتولمه" سررقیب او "پمپه" را نزدش فرستاد، ابراز خوشنودی کرد و از آنجایی که آدم عاشق پیشه‌ای بود، با "کلئوپاترا" ملکه مصر پیوندی بست و از او صاحب پسری شد.

در شهر رم معابد و بناهای یادبود متعددی به افتخار او ساخته شده بود. اما جاه‌طلبی او سیری‌پذیر نبود. او را شاید هم به حق متهم می‌کردند که آرزوی رسیدن به مقام سلطنت را در سر می‌پروراند.

اما در همان هنگامی که مجسمه او را در کنار مجسمه "ژوپیترا"

با کتیبه‌ای که بر روی آن نوشته شده بود: " به افتخار سزار خداگونه " ، برپا می‌ساختند و در همان زمانی که وی به خیال احراز مقام سلطنت افتاده بود، توطئه‌ای علیه او طرح‌ریزی می‌شد. " مارکوس ژونیوس بروتوس " که گفته می‌شد پسر نامشروع سزار است از جمله کسانی بود که در توطئه قتل وی شرکت جسته بود. سزار او را بزرگ کرده و مورد لطف و عنایت بی‌دریغ خود قرار داده بود و از فرط محبت او را پسر خود می‌خواند. " کاسیوس لونترینوس^۵ " رهبری توطئه را به عهده گرفته بود و قرار بود که روز ۱۵ مارس سال ۴۴ میلادی هنگامی که سزار وارد مجلس سنا می‌گردد، او را به قتل برسانند. به بروتوس پیشنهاد شده بود که در این توطئه شرکت کند. از مدت‌ها پیش توطئه‌گران کوشیده بودند که موافقت او را نسبت به نقشه قتل سزار کسب کنند. وی در این زمینه نامه‌های متعددی از افراد ناشناس دریافت می‌داشت. در یکی از این نامه‌ها چنین نوشته شده بود: " بروتوس! تو خفته‌ای... خیر تو، دیگر بروتوس نیستی. " بالاخره وی تحت تأثیر توطئه‌گران قرار گرفت و تسلیم نظر آنان شد و از آن لحظه به بعد قتل سزار را یک وظیفه میهنی تلقی کرد و دیگر هیچ چیز نمی‌توانست او را از این فکر منصرف کند.

توطئه‌گران در حدود ۶۰ نفر بودند و تقریباً تمام آنها مقام و ثروت خود را مدیون همان کسی بودند که تصمیم داشتند او را به قتل برسانند.

خبر این توطئه با تمام کوششی که برای پنهان نگاهداشتن آن به عمل آمده بود، به گوش سزار رسید ولی وی نمی‌خواست آن را باور کند و یا به آن ترتیب اثر دهد. او می‌گفت " اهالی رم بیش از خود من به زنده ماندن من علاقه دارند. "

بهر حال غرور و بی‌تفاوتی او و یا تقدیر موجب گردید که وی

درمقابل این توطئه واکنشی نشان ندهد.

شب قبل از تشکیل جلسه سنا، سزار در خانه " لپییدوس " (یکی از سیاستمداران رم) شام صرف کرده بود و در آنجا صحبت از مرگ به میان آمده بود و سزار گفته بود: " بهترین نوع جان سپردن، مرگی است که انسان نتواند پیش‌بینی کند، مرگ ناگهانی به زندگی‌ایکه در ترس و بیم بگذرد، رجحان دارد. "

آیا باید این طرز تفکر را علت بی‌اعتنایی وی که تا آخرین لحظه نسبت به مخالفان خود نشان می‌داد، دانست؟ روز ۱۵ مارس مکرراً به سزار راجع به خطری که او را تهدید می‌کرد، هشدار داده شده بود. " کالپونیا " همسرش به سبب خوابی که دیده بود، دچار وحشت شده و کوشید که شوهرش را از رفتن به مجلس سنا بازدارد. سزار در بدو امر تسلیم نظر همسرش گردید ولی موقعی که " دسیموس " یکی از توطئه‌گران به دنبال او آمد، وی عازم مجلس سنا گردید. وی دربین راه به فالگیری برخورد که قبلاً او را از واقعه شومی که در روز ۱۵ مارس رخ خواهد داد برحذر ساخته بود. سزار با خنده به او گفت: " به طوری که می‌بینی روز ۱۵ مارس فرارسیده و واقعه شومی رخ نداده است. " فالگیر پاسخ داد: " صحیح است ولی هنوز این روز به پایان نرسیده است. "

اندکی دورتر، خطیبی به او نزدیک شده و یادداشتی را به وی تسلیم و تقاضا کرد که بی‌درنگ آن را بخواند. این یادداشت از وقوع توطئه‌یی که در شرف انجام بود خبر می‌داد. سزار یادداشت را گرفت ولی آن را نخواند. گوئی وی تقدیر را به مبارزه می‌طلبید. هنگامی که سزار وارد مجلس سنا گردید و به سوی صندلی مخصوص خود قدم برمی‌داشت، تمام سناتورها به احترام او از جای بلند شدند. دراین موقع یکی از توطئه‌گران به عنوان این که تقاضایی از سزار دارد، به او نزدیک

شد و سایر توطئه‌گران به بهانه پشتیبانی از تقاضای همکار خود، دور سزار جمع شده و او را محاصره کردند. سزار برای رهایی یافتن از این محاصره از جای خود برخاست. در این هنگام "تولیئوس سیمبر" یکی از توطئه‌گران، شنل سزار را گرفته و او را به سوی خود کشید و "کاسکا" یکی دیگر از توطئه‌گران با خنجر ضربه‌ای به گردن او وارد آورد. سزار روی خود را برگرداند و فریاد زد "معنی این حرکت خشونت‌آمیز چیست؟" در این هنگام توطئه‌گران از تمام اطراف با خنجرهای برهنه، خود را به روی او افکندند. موقعی که سزار در بین مهاجمان چشمش به بروتوس افتاد، با صدای آهسته و لحن ملامت‌آمیزی گفت: "چطور پسر! تو هم جزو آنها هستی..." "آنگاه سزار صورتش را با شنل پوشاند و بدون آن که مقاومتی از خود نشان دهد در زیر ضربات مهاجمان از پای درآمد.

قاتلان که از عمل خود بهت‌زده شده بودند، پس از لحظه‌ای، پراکنده شده و فرار کردند. جسد بی‌جان سزار در سکوت تالار وسیع مجلس سنا در کنار مجسمه "پمپه" افتاده بود. شنل سفیدش دریده و خون‌آلود بود. از ۲۳ جراحی که به صورت، گردن، سینه و شانه‌هایش وارد آمده بود، خون می‌چکید و دهانش که لحظه‌ی پیش کلمات عتاب‌آمیزی خطاب به بروتوس از آن خارج شده بود و پیشانی رنگ‌باخته‌اش، اندوه عظیمی را منعکس می‌ساخت و چشمانش به طرف مجسمه "پمپه" دوخته شده بود و گویی این پیکر برنزی را مورد پرسش قرار می‌داد.

در تالار وسیع مجلس سنا، آفتاب کم‌رنگ روز ۱۵ مارس، اشعه غم‌انگیز خود را بر روی صندلی‌های مرمری می‌افکند.

در طی آن روز یک نوع حیرت و بهت بر شهروندان سایه افکنده

بود و مردم دچار وحشت و افکار خرافاتی گردیده بودند. در میخانه‌های شهر مشتریان از هشدارهای غیبی سخن می‌گفتند و کشف استخوان‌های عتیق، ظهور اشباح مسلح به شمشیرهای آتش‌زا، فریادهای پرندگان شب‌خیز، زوزه‌های گرگ‌ها و شیهه اسبان را بخاطر می‌آوردند. به عقیده آنها خدایان خواسته بودند که با این علایم پدر میهن را از خطری که او را تهدید می‌کرد، آگاه سازند. ولی متاسفانه سزار به این هشدارها توجه نکرده بود. روز بعد موقعی که بروتوس برای توجیه عمل خود در میدان عمومی شهر به سخنرانی پرداخت، کسی به گفته‌های او گوش نداد. یکی دیگر از توطئه‌گران که برای سخن گفتن پشت تریبون قرار گرفت، با فریادهای تهدیدآمیز مستمعان روبرو شد. بالاخره توطئه‌گران ناچار شدند که از خشم مردم به عمارت " کاپیتول " پناهنده شده و تحت حمایت گلادیاتورها درآیند.

سربازان سابق سزار که در اطراف رم مستقر بودند، به گروه‌های کوچکی تقسیم گردیده و وارد شهر شدند. " سیسرون " " پیشنهاد کرد که کودتایی صورت گیرد و قدرت بین " کاسیوس " و " بروتوس " تقسیم شود. ولی بروتوس از مشارکت در حکومت امتناع ورزید. کلمات سرزنش‌آمیزی که سزار هنگام مرگ به زبان آورده بود، توان و نیروی او را درهم شکسته بود. شبها، خوابهای وحشتناک به سراغش می‌آمد و شب سزار همواره او را تعقیب می‌کرد تا این که سرانجام تصمیم به خودکشی گرفت و با افکندن خود بروی شمشیر خویش جان سپرد. به دستور " اوکتاو " سر بروتوس را بریدند و به رم فرستادند و در پای مجسمه سزار قرار دادند.

هیچیک از قاتلان سزار بیش از سه سال پس از مرگ او زنده نماندند. تمام آنها به طرز تأثرانگیزی جان سپردند و بعضی از آنان با

همان خنجری که برای کشتن سزار به کار برده بودند، خود را کشتند. اهالی رم که مراسم تدفین سزار را با شکوه فراوان برگزار کرده بودند، تصمیم گرفتند که محوطه‌ای را که قتل سزار در آن به وقوع پیوسته بود، با کشیدن دیوارهایی به دور آن محصور و مسدود نمایند و روز ۱۵ مارس را روز " پدرکشی " نام‌گذاری کنند و برای همیشه تشکیل مجلس سنا در روزهای ۱۵ مارس را ممنوع بدانند.

اغلب امپراتورهای رم که پس از مرگ سزار به حکومت رسیدند، زیر ضربات خنجرهای توطئه‌گران یا شورشیان جان سپردند و تاریخ آنان جز یک سلسله جنایات، کشتارها، زهر خوراندن‌ها و شورشهای ناشی از ستمگری چیز دیگری نیست.

" تیبِر " " امپراتور رم در " کاپره " اقامت گزیده و در کاخ مجللی که در آنجا ساخته بود، ایام را به عشرت و خوشگذرانی سپری می‌کرد.

وی در سال ۳۱ میلادی یعنی ۸ سال پس از مرگ پسرش " دروسوس " دوم، اطلاع یافت که این پسر به وسیله همسر خود " لیویل " مسموم گردیده است. و این جنایت به تحریک وزیری موسوم به " سژان " که معشوق لیویل بوده، صورت گرفته بود.

به دستور " تیبِر "، " سژان " وزیر را محاکمه و اعدام کردند و جسد او را سه روز در خیابانهای رم به روی زمین کشاندند و قطعه قطعه کردند. به روایت " سنک " مورخ، جسد " سژان " را به طوری ریزریز کرده بودند که نتوانستند بین آنها قطعه‌ای را که قابل نمایش باشد، بیابند.

سرنوشت غم‌انگیز " تیبِر " - " کالی گولا " و " نرون " ۲۱

"تیبیر" از اقامتگاه خود در "کاپره" با استبداد و بی‌رحمی بر مردم رم حکومت می‌کرد. وی ناظر مالی خود "دروسوس" را به زندان انداخت و به حدی او را گرسنه نگاهداشت تا جان سپرد. وی همچنین "تیگران"^{۲۲} "پادشاه ارمنستان و یهودیه را به قتل رساند. تیبیر اطلاع یافت که والی او در سرزمین دورافتاده یهودیه شخصی موسوم به عیسی که خود را پسر خدا می‌خوانده به صلیب کشیده است. اما این خبر چندان مورد توجه‌اش قرار نگرفت. تیبیر چنانچه مرگ به سراغش نیامده بود، محتملاً به جنایات خود ادامه می‌داد. بعضی عقیده دارند که او را با خوراندن زهر کشتند. عده‌ای دیگر معتقدند که "کائیوس کالیگولا" پسر خوانده‌اش به تحریک "ماکرون"^{۲۳} "رئیس محاکم دادگستری، او را در زیر تعدادی لحاف و بالش خفه کرد.

به هر حال، اهالی رم با شنیدن خبر قتل "تیبیر" چنان غرق شادی شدند که در خیابانها به راه افتاده و فریاد می‌کشیدند: "جسد تیبیر را به رودخانه تیبیر بیاندازید." "کالیگولا" جانشین او ظاهراً می‌کوشید که در ارتکاب جنایات از سلف خود پیشی بگیرد. وی می‌گفت: "ای کاش تمام اهالی رم فقط یک سر داشتند تا من می‌توانستم با یک ضربه آن را قطع کنم!" او می‌دانست که اتباعش از او متنفرند و بارها گفته بود: "بگذارید آنها از من نفرت داشته باشند ولی از من بترسند."

سپاهیان که از جنایات کالیگولا به ستوه آمده بودند، تصمیم به نابودی او گرفتند. یک روز موقعی که وی از دالان "پالاتن"^{۲۴} (کاخ امپراتوری) عبور می‌کرد، دو نفر از مخالفانش به او حمله‌ور شدند. نخست یکی از آنها موسوم به "کاسیوس شرتاس"^{۲۵} "از پشت با خنجر ضربه‌ای به گردن او وارد آورد و سپس مهاجم دوم موسوم به "کورنایوس سابینوس"^{۲۶} "به نوبه خود از جلو به او حمله کرد و با خنجر سی‌هشتمین را

شکافت. کالیگولا درحالی که به زمین افتاده بود، مرتباً فریاد می‌زد که هنوز زنده است. دراین موقع عده‌ای از سربازان وارد معرکه شده و با وارد آوردن بیش از ۳۰ ضربه شمشیر، به زندگی او خاتمه دادند.

"کلود^{۲۷}" "جانشین" کالیگولا "گردید ولی چون آدم ضعیف‌النفسی بود، نتوانست قدرت خود را حفظ کند. در سال ۴۲ میلادی یکی از رقبای او موسوم به "پائتوس کائسینا^{۲۸}" علیه وی دست به توطئه زد و چون توطئه‌اش فاش گردید، تصمیم به خودکشی گرفت. همسرش "اریا^{۲۹}" نخست با خنجری سینه خود را شکافت و آنگاه خنجر را به شوهرش داد و گفت: "پائتوس" می‌بینی که خودکشی چندان درد آور نیست.

اما خود کلود بر اثر خوردن خوراک قارچ زهرآلودی که در ضیافتی به وسیله همسرش "اگری پین^{۳۰}" ترتیب داده شده بود، مسموم گردید و جان سپرد. همچنین "بریتانیکوس^{۳۱}" یکی از پسرانی که کلود از همسر سابقش "مسالین^{۳۲}" داشت به تحریک "اگری پین" مسموم گردید. بدین ترتیب اگری پین موفق شد پسر خود "نرون" را بر اریکه امپراتوری بنشانند. ولی این عمل به زیانش تمام شد زیرا نرون بلافاصله پس از تاجگذاری، در صدد کشتن مادرش برآمد و بدین منظور "اگری پین" را در قایقی که قطعات آن در دریا متلاشی می‌شد، سوار کردند تا بدین ترتیب او را غرق کنند. ولی "اگری پین" هنگام متلاشی شدن قایق موفق شد با شنا خود را نجات دهد.

یک برده آزاد شده نزد نرون آمد و خبر نجات یافتن مادرش را به او داد. نرون که از شنیدن این خبر ناراحت شده بود، ادعا کرد که مادرش برده مذکور را برای کشتن او فرستاده بوده است و لذا دستور داد که برده را زندانی کنند و "اگری پین" را به قتل برسانند. موقعی که

جلاد خواست دستور امپراتور را به مورد اجرا بگذارد، اگر پیین به او گفت: " شمشیر را به شکم من فرو کن " ظاهراً او می‌خواست شکمش را که یک چنین فرزند دیوسیرت را پدید آورده بود مجازات کند. نرون که این جنایت هولناک خونخواری او را اقتناع نکرده بود، همسرش " اوکتاوی ۳۳ " را وادار کرد که با بریدن رگهای خود انتخار کند و همچنین " پوپه ۳۴ " معشوقه خود را که آبستن بود، با ضربات لگد به قتل رساند. توطئه‌های متعددی برای رهایی از یوغ این امپراتور جبار طرح‌ریزی شده بود. یکی از این توطئه‌ها که به وسیله " کالیپورنیوس پیزون ۳۵ " رهبری می‌شد مواجه با شکست گردید و رهبر آن ناچار به خودکشی شد. در سرکوبی‌هایی که متعاقب این توطئه صورت گرفت، تعدادی از اشراف و افسران و نیز " سنک " فیلسوف جان خود را از دست دادند.

سال بعد، سناتور " پائتوس ترازیاس ۳۶ " که به جان نرون سوءقصد کرده بود به مرگ محکوم گردید. وی برای این که خود را از شکنجه برهاند، رگهای خود را برید و بدین ترتیب جان سپرد.

چندی بعد یکی از فرمانداران موسوم به " ویندکس ۳۷ " علیه نرون قیام کرد ولی او نیز با عدم موفقیت مواجه شد و به قتل رسید. بالاخره " گالبا ۳۸ " رهبری شورش را به دست گرفت و نرون را از رم بیرون راند. افراد گارد امپراتوری نیز به صف مخالفان نرون پیوستند. بدین ترتیب وی چاره دیگری جز فرار نداشت. فقط ۳ برده آزاد شده موسوم به " اپافرودیت ۳۹ "، " فائون " و " اسپوروس ۴۰ " به او وفادار مانده و به دنبال او حرکت می‌کردند.

نرون می‌دانست که اگر دستگیر بشود مجازات سنتی را در مورد او به مورد اجرا خواهند گذاشت بدین معنی که بدنش را لخت خواهند کرد و گردنش را در میان دندانهای چنگکی قرار خواهند داد و به بدنش

به اندازه‌ای تازیانه خواهند زد تا جان بسپارد. نرون که از طبع شعر برخوردار بود، هنگامی که نزدیک بود دستگیر شود، خنجرش را زیر گلویش قرارداد و به "اپافرودیت" دستور داد که آن را به گلویش فرو کند و همین که در نتیجه این عمل خون از دهانش جاری شد، به زمزمه گفت: "من به عنوان یک هنرمند بزرگ می‌میرم."

"گالبا" که در نتیجه قیام علیه نرون به امپراتوری رسید، بیش از سلف خود سعادت‌مند نگردید. او بیش از ۷ ماه سلطنت نکرد و هنگامی که سربازانش به تحریک "اوتون"^{۴۲} دست به شورش زده و خواستار افزایش دستمزد خویش گردیدند، وی به آنها گفت: "من سربازان را استخدام می‌کنم ولی خدمت آنها را نمی‌خرم." و این پاسخ باعث نابودی او شد. در نزدیکی غار "کورتیوس"^{۴۳} "گالبا" و همچنین پسر خوانده‌اش "لوسینیانوس پیزون"^{۴۴} را به قتل رساندند.

آن‌گاه سپاهیان "اوتون" را به مقام امپراتوری رساندند. وی بیش از چند ماه سلطنت نکرد و پس از آن، که در محلی به نام "بدریاک"^{۴۵} از سپاهیان "ویتلیوس"^{۴۶} شکست خورد، با خنجر ضربه‌ای به قلب خود وارد آورد و بدین ترتیب خودکشی کرد. دوران حکمرانی "ویتلیوس" نیز کوتاه بود. این امپراتور سفاک که می‌گفت: "جسد دشمن همیشه بوی مطبوعی می‌دهد." به طرز خفت‌بار و توهین‌آمیزی به هلاکت رسید. هنگامی که طرفداران "فلاویئن"^{۴۷} رم را اشغال کردند، "ویتلیوس" خود را در اصطبل‌ی زیر توده‌ای از گاه پنهان کرد. اما سرانجام او را از پناهگاهش بیرون آورده و با بدن برهنه در کوچه‌های رم روی زمین کشاندند، در حالی که مردم به او دشنام می‌دادند و کثافت به صورتش می‌پاشیدند، بدنش را قطعه قطعه کرده و با چنگکی به رودخانه "تیر" افکندند. ژنرال "کائیسینالیئوس"^{۴۸} که به منظور حمایت از

"وسپاسین"^{۵۵} از "ویتلیوس" دوری گزیده بود، هنگامی که "وسپاین" به قدرت رسید، علیه او دست به توطئه زد. اما این توطئه گر به دستور "تیتوس"^{۵۶} پسر امپراتور به قتل رسید.

به روایت "اورلیوس ویکتور"^{۵۷} "مورخ رومی" "تیتوس" پس از آن که به امپراتوری رسید، به وسیله برادرش "دومیسین"^{۵۸} که در صدد به دست آوردن قدرت بود، مسموم گردید.

"دومیسین"^{۵۹} پس از آن که به منظور خود رسید، با استبداد بی رحمانه‌ای بر رم حکومت می کرد. تا این که قربانی توطئه‌ای گردید که بوسیله همسرش "دومیسیا لونژینا"^{۶۰} ترتیب داده شده و توسط "استفانوس"^{۶۱} ناظر مالی به مورد اجرا گذاشته شد.

"استفانوس" به بهانه این که قصد دارد توطئه‌ای را فاش کند، به حضور امپراتور "دومیسین" رسید و نامه‌ای را به او تسلیم کرد و هنگامی که امپراتور مشغول خواندن نامه مذکور بود، خنجری را به شکم او فروبرد. دومیسین به دفاع از خود پرداخت و موفق شد مهاجم را به زمین بیافکند و کوشید خنجر ضارب را گرفته و با آن چشمان او را سوراخ کند ولی در این موقع یکی از سربازان به امپراتور حمله کرد و با ضربات شمشیر به حیات او خاتمه داد.

پس از آن "کومودوس"^{۶۲} به مقام امپراتوری رسید. وی از سال ۱۸۰ تا ۱۹۲ حکومت کرد و بخاطر عیاشی و رفتار جنون آمیزش کسب شهرت کرد. وی تصمیم گرفته بود که معشوقه‌اش "مارسیا"^{۶۳} و پیشخدمت خود "اکلکتوس"^{۶۴} و نیز "لائتوس"^{۶۵} رئیس دادگاهها را قتل برساند. ولی این سه نفر که از قصد امپراتور اطلاع یافته بودند پیش دستی کرده و ورزشکاری را برای کشتن او اجیر کردند، و وی امپراتور را در حمام خفه کرد.

"پرتیناکس" ۵۱ " که به جانشینی " کومود " انتخاب شده بود، بیش از ۱۰ هفته سلطنت نکرد. نظامیان که از اصلاحات انجام شده توسط او، ناراضی بودند، بی‌رحمانه گلویش را بریدند.

سپس " ژتا " ۶۰ " به اتفاق برادرش " کاراکالا " ۶۱ " قدرت و اختیارات امپراتوری را به دست گرفت ولی طولی نکشید که کاراکالا در صدد کشتن برادرش " ژتا " برآمد و او را در آغوش مادرش که از ترس به او پناه برده بود، به قتل رساند.

کاراکالا پس از کشتن برادرش به تنهایی قدرت و اختیارات امپراتوری را به دست گرفت و با اعمال وحشیانه خود کسب شهرت کرد. به دستور او بیش از ۲۰۰۰۰ نفر را به قتل رساندند که یکی از آنها " پاپی نیئن " ۶۲ " حقوق‌دان مشهور بود که حاضر نشده بود عمل برادرکشی امپراتور را مورد تأیید قرار دهد.

عاقبت کاراکالا به تحریک " ماکرن " ۶۳ " رئیس دادگاهها، به دست یک سرباز به قتل رسید و " ماکرن " بر اریکه امپراتوری نشست ولی پس از آن که در انطاکیه شکست خورد، سربازانش او و پسرش را کشتند.

سپس " هلیوگابال " ۶۴ " به وسیله نظامیان به امپراتوری رسید ولی در دوران حکومت او فساد و خرافه‌پرستی رواج پیدا کرد و سپاهیان که او را به قدرت رسانده بودند، در صدد نابودی وی برآمدند.

هلیوگابال و مادرش " سوئمیاس " ۶۵ " از ترس، خود را پنهان کردند ولی سرانجام سربازان محل اختفای آنها را کشف کرده و آنان را با ضربات خنجر و سرنیزه به قتل رسانده و اجسادشان را به رودخانه " تیر " افکندند.

" الکزیین " پسرعموی " هلیوگابال " جانشین او گردید و

"الکساندر سور"^{۶۷} لقب یافت، ولی سلطنت او در نتیجه بروز یک شورش نظامی به رهبری سربازی موسوم به "ماکزیم"^{۶۸} "از اهالی" "تراس"^{۶۹} " پایان یافت و "الکساندر سور" به دست سرباز مذکور که از بخشش‌ها و عطا‌های الکساندر برخوردار گردیده بود، کشته شد.

"ماکزیم" به عنوان امپراتور قدرت را به دست گرفت و پسر خود "ماکزیم"^{۷۰} را شریک سلطنت کرد. "ماکزیم" به وسیله سپاهیان به امپراتوری انتخاب شده بود. ولی سنا و مردم دو نفر به اسامی "بالین"^{۷۱} و "پوپین"^{۷۲} را برای احراز مقام امپراتوری برگزیدند. این دو نفر پس از آن که اختلافات بین مردم و سپاهیان را رفع کردند، ماکزیم و پسرش را به قتل رساندند.

طولی نکشید که بین "بالین" و "پوپین" سوءتفاهم و نزاع بروز کرد. در طی برگزاری یکی از جشنهای رسمی، سپاهیان از فرصت استفاده نموده و وارد کاخ امپراتوری گردیدند و "بالین" و "پوپین" را به ضرب خنجر به هلاکت رساندند. آنگاه بنا به تقاضای مردم "گوردیئن"^{۷۳} که بیش از ۱۲ سال نداشت به عنوان امپراتور معرفی گردید.

امپراتور جوان تحت نفوذ "فیلیپ" رئیس دادگاهها قرار گرفت و ناچار شد که او را در قدرت و اختیارات امپراتوری با خود سهیم کند ولی فیلیپ به این تقسیم قدرت اکتفا نکرد و تمام اختیارات را قبضه نمود و شریک خود را از بین برد.

از سوی دیگر "دسیوس"^{۷۴} که به وسیله سپاهیان مستقر در "مزی"^{۷۵} امپراتور اعلام گردیده بود، با فیلیپ به مبارزه پرداخت و او را شکست داد و عاقبت فیلیپ و پسرش به دست سپاهیان کشته شدند.

دسیوس به نوبه خود به دست " گوت " ۷۶ " ها به قتل رسید و گالوس ۷۷ " جانشین وی گردید ولی پس از دو سال حکمرانی به دست سپاهیان که او را به امپراتوری رسانده بودند، به قتل رسید.

سپس " والرین ۷۸ " به امپراتوری رسید. وی به وسیله شاپور اول ادشاه ساسانی اسیر و کشته شد. گفته‌اند که به دستور شاپور پوست والرین را کنده و به رنگ قرمز رنگ آمیزی نموده و آن را به عنوان غنیمت جنگی در یکی از معابد آویختند.

از سال ۲۵۴ تا ۲۶۸ میلادی چندین نفر غاصب که در تاریخ " ۳۰ جبار " لقب یافته‌اند یکی پس از دیگری به مقام امپراتوری رسیدند. یکی از آنها سرلشکری بنام " پیزون ۷۹ " بود که به دست سربازان " والنس ۸۰ " یکی از حکام ایالتی، به قتل رسید. خود این شخص نیز شش ماه بعد به وسیله اتباعش کشته شد. " پستوموس ۸۱ " یکی دیگر از مدعیان امپراتوری موجبات قتل " سالونینوس ۸۲ " پسر امپراتور " گالیئن ۸۳ " را فراهم کرد ولی خود او به دست سپاهیان ناراضی به هلاکت رسید. " ویکتورین ۸۴ " که در حکومت با او شریک بود به علت این که زن شوهرداری را فریفته بود، به دست شوهر آن زن کشته شد. امپراتور گالیئن علی‌رغم کسب موفقیت‌های نظامی، در زیر ضربات شمشیر سپاهیان خود جان سپرد. امپراتور دیگری موسوم به " نومریئن ۸۵ " بیش از ۹ ماه حکومت نکرد و به دست پدرزنش " اریوس اپر ۸۶ " که داعیه رسیدن به مقام امپراتوری را داشت، کشته شد. ولی سربازان " دیوکلسیئن ۸۷ " را به امپراتوری انتخاب کردند و به دستور او قاتل " نومریئن " اعدام گردید.

سپس " لیزی نیوس لیسینیانوس ۸۸ " بر اریکه امپراتوری نشست و پس از ۱۵ سال حکمرانی به تحریک برادرزنش " کنستانتین ۸۹ " او را خفه کردند.

کنستانتین قبل از مرگش، سرزمینهای امپراتوری را بین دو پسرش " کنستان ۱۰ " و " کنستانتین دوم " تقسیم کرده بود ولی کنستانتین دوم از این تقسیم ناراضی بود و درصدد تصرف سرزمینهای متعلق به برادر خود برآمد، ولی در کمین گاهی در نزدیکی " اکیله ۱۱ " کشته شد.

بر اثر شورش که به وسیله شخصی به نام " ماگنانس ۱۲ " رهبری می شد، کنستان تصمیم گرفت که به اسپانیا فرار کند ولی در بین راه در کوههای " پیرنه " به قتل رسید.

در این موقع " نپوسیئن ۱۳ " برادرزاده کنستانتین به سوی رم حرکت کرد و به عنوان امپراتور تاجگذاری کرد، ولی پس از ۲۸ روز حکومت، به وسیله " مارسلین ۱۴ " قائم مقام " ماگنانس " کشته شد!

در سال ۳۷۵ میلادی " گراسیئن ۱۵ " برادر جوان خود، " والننتی نین ۱۶ " سوم را در حکومت امپراتوری رم غربی شرکت داد و پس از آن که مقام امپراتوری رم شرقی را نیز احراز کرد، " تئودوز ۱۷ " را در اداره امور این امپراتوری با خود سهیم کرد ولی به سبب ضعف نفس دستور قتل برجسته ترین افسران پدر خود را صادر کرد.

بالاخره " گراسیئن " مورد حمله ماکزیم - که از طرف سربازان مستقر در بریتانیای کبیر، به عنوان امپراتور انتخاب شده بود - قرار گرفت و به شهر لیون گریخت و در آنجا به قتل رسید. تئودوز به منظور گرفتن انتقام از عاملان این قتل به " ماکزیم " حمله برده و او را در " اکیله " دستگیر کرد و دستور داد که او و همچنین پسرش " ویکتور ۱۸ " را به قتل برسانند. " تئودوز " پس از درگذشت " گراسیئن " یکی از سرداران گل (فرانسه قدیم) به نام " داربوگاست ۱۹ " را به عنوان قیم " والننتی - نین " انتخاب کرد ولی این قیم، شاهزاده جوان را خفه کرد و به یکی از

علمای فن و خطابه موسوم به " اوژن ۱۰۰ " که آرزوی رسیدن به مقام امپراتوری را در سر می‌پروراند، برای رسیدن به این مقام کمک کرد. اما " تئودوز " علیه این اقدام به مبارزه پرداخت و پس از مغلوب کردن " اوژن " ، دستور داد که سر او را از تن جدا کنند.

" والنتی نین " سوم به علت ضعف نفس و جوانی، قادر به اداره امور امپراتوری نبود و سرانجام به دست سناتور " ماکزیم پترون ۱۰۱ " - که همسرش مورد تجاوز امپراتور جوان قرار گرفته بود - به هلاکت رسید. قاتل از جنایت خود بهره‌برداری کرده و خویش را امپراتور اعلام کرد. ولی به علت بی‌لیاقتی، مردم او را سنگ‌سار کرده و از رم بیرون راندند. بدین ترتیب خون‌هایی که بر اثر جنایات و قتل‌های متعدد، تخت و تاج امپراتوران رم قدیم را آلوده کرده بود، افتخارات این کشور باستانی را لکه‌دار کرد.

- | | | |
|-------------------|---------------------|-----------------------|
| 1. Jules Cesar | 2. Pharsale | 3. Ptolemee |
| 4. Jupiter | 5. Cassius Longinus | |
| 6. Lepidus | 7. Calpurnia | 8. Decimus |
| 9. Tullius Cimber | 10. Casca | 11. Capitole |
| 12. Ciceron | 13. Octave | 14. Tibere |
| 15. Capree | 16. Drusus | 17. Liville |
| 18. Sejan | 19. Seneque | 20. Caligula |
| 21. Neron | 22. Tigrane | 23. Macron |
| 24. Palatin | 25. Cassius Chereas | 26. Cornelius Sabinus |
| 27. Claude | 28. Paeus Caecina | 29. Arria |
| 30. Agrippine | 31. Britannicus | 32. Messaline |

33. Octavie 34. Poppee 35. Calpurnius Pison
36. Paetus Thraseas 37. Vindex 38. Galba
39. Epaphrodite 40. Phaon 41. Sporus
42. Othon 43. Curtius 44. Lucinius Pison
45. Bedriac 46. Vitellius 47. Flaviens
48. Caecina Alienus 49. Vespasien 50. Titus
51. Aurelius Victor 52. Domitien 53. Domitia Longina
54. Stephanus 55. Commode 56. Marcia
57. Eclectus 58. Laetus 59. Pertinax
60. Geta 61. Caracalla 62. Papinien
63. Macrin 64. Heliogabale 65. Soemias
66. Alexien 67. Alexandre Severe 68. Maximin
69. Thrace 70. Maxime 71. Balbin
72. Pupien 73. Gordien 74. Decius
75. Mesie 76. Goths 77. Gallus
78. Valerien 79. Pison 80. Valens
81. Postumus 82. Saloninus 83. Gallien
84. Victorin 85. Numerien 86. Arrius Aper
87. Diocletien 88. Licinius Licinianus 89. Constantin
90. Constant 91. Aquilee 92. Magnence
93. Nepotien 94. Marcellin 95. Gratien
96. Valentinien 97. Theodose 98. Victor
99. Arbogaste 100. Eugene 101. Maxime Petrone

فصل دوم

ترورهای سیاسی در قرون وسطی

بعضی‌ها ادعا کرده‌اند که "گیبوم تل" قهرمان ملی سوئیس تنها یک شخصیت خیالی و افسانه‌ای بوده است. شاید در توصیف عملیات شگفت‌انگیزی که به او نسبت داده شده، مبالغه شده باشد ولی جای تردید نیست که او مانند "هارمودیوس" یونانی واجد مشخصات یک ستمگر کش بوده است.

* * *

روز اول اوت ۱۲۹۱ میلادی عده‌ای از اهالی آزادیخواه کانتون‌های "اوری" ۳ - "شویز" ۴ و "انتروالدن" ۵ سوئیس، در شهر "برونن" ۶ اجتماع نموده و پیمان اتحادی به منظور حفظ آزادی و استقلال سرزمین‌های خود منعقد کردند.

ولی "دوک آلبرت" ۷ اتریشی که به مقام امپراتوری آلمان رسیده بود، کانتون‌های سوئیس را به منزله املاک شخصی خود تلقی می‌کرد و حاکمی موسوم به "هرمان گسلر" را از جانب خود برای اداره

کانتون‌های مذکور منصوب کرده بود. اما این حکمران با اقدامات خشونت‌آمیز و مستبدانه خود نفرت اهالی را برانگیخت و در نتیجه حوادث ناگواری به وقوع پیوست و مردم به ناچار برای مبارزه با او، خود را متشکل ساختند. در سال ۱۳۰۷ در یک جلسه شبانه و محرمانه که در شهر "گروتلی"^۸ تشکیل گردید "ارنولد دو ملشتال"^۹، "ورنر استروفاشر"^{۱۰} و "والتر فورست"^{۱۱} به اتفاق ۳۰ نفر از یاران‌شان، مفاد پیمان قبلی منعقد در "برونن" را بار دیگر مورد تأکید قرار دادند. یکی از این هم‌پیمانان مردی نیرومند و کوه‌نشین موسوم به "گیوم تل" بود که نه تنها در تیراندازی بلکه در استفاده از سلاحهای دیگری از قبیل دشنه و تبر مهارت فوق‌العاده‌ای داشت.

در طی دو قرن، روایاتی به طور شفاهی و سینه به سینه درباره عملیات شگفت‌انگیز این قهرمان نقل شده است، اهالی کانتونهای جنگلی سویس مردمانی شجاع، مغرور و واقع‌بین بوده‌اند. بنابراین روایاتی را که درباره گیوم‌تل نقل کرده‌اند، باید مقرون به صحت دانست.

باری، برطبق این روایات، گسler که می‌خواست وفاداری اتباعش را در کانتون "اوری" آزمایش کند، دستور داد که در میدان مرکزی شهر "التدورف"^{۱۲} یک تیرچوبی نصب کنند و بر روی آن کلاهی به رنگ پرچم اتریش قرار دهند و فرمان داد که تمام عابران باید هنگام عبور از مقابل این کلاه که در حقیقت علامت اسارت آنها بود، تعظیم کنند. یک روز گیوم‌تل درحالی که کسمایی به دوش داشت به اتفاق پسر ده ساله‌اش بی‌اعتنا به کلاهی که در میدان نصب شده، عبور کرد. بلافاصله او را به علت این بی‌اعتنائی به نزد گسler بردند و حاکم او را مورد سرزنش قرار داد و گفت "چون به کلاهی که در میدان قرار داده‌اند، احترام

نگذاشتی مستحق مجازات شدیدی هستی ولی من استثناً به تو رحم می‌کنم. شنیده‌ام که ماهرترین تیرانداز این کانتون هستی. حال باید بکوشی که با رها کردن یک تیر از صد قدمی، سیبی را که روی سر پسرت قرار خواهند داد به زمین بیاندازی. اگر دراین عمل موفق شوی جانت درامان خواهد بود و گرنه به کیفر خواهی رسید. "

هرقدر گیوم تل التماس کرد که حاکم او را از این آزمایش خطرناک معاف دارد، ثمری نبخشید.

در این اثناء روستاییان که از پیشنهاد حاکم اطلاع یافته بودند، با سکوت و نگرانی در میدان جمع شده بودند. کودک در کنار درختی ایستاد. سیبی که برای این آزمایش انتخاب شده بود کوچک بود زیرا فصل رویش این میوه تازه شروع شده بود.

گیوم تل از تیردان خود دو تیر بیرون کشید و یکی از آنها را در زیر پیراهن خود پنهان کرد و دیگری را در روی زه کمان خویش قرار داد و صد قدم از پسرش فاصله گرفت. پسرک که به مهارت پدرش اطمینان داشت، تبسم می‌کرد. گیوم تل به او گفت:

" نترس و از جایت حرکت نکن " آنگاه کمان خود را به شانه‌اش گذاشت و با دقت هدف‌گیری کرد و با رها کردن تیری به سوی سیب، آن را به زمین افکند. فریاد شعف و تحسین از جمعیت برخاست. ولی " گسler " تیرانداز را مخاطب قرار داد و گفت " تیراندازیت خوب بود ولی چرا تیر دیگری را برای پرتاب آماده کرده بودی؟ "

گیوم تل پس از لحظه‌ای سکوت گفت " اگر تیر اولی به خطا می‌رفت و به پسرم اصابت می‌کرد، با تیر دومی خود شما را هدف قرار می‌دادم و یقین دارم که این بار تیرم به خطا نمی‌رفت. "

حاکم که از پاسخ گیوم تل خشمگین شده بود به او گفت " من

به تو قول داده بودم که در صورت موفقیت در این آزمایش، جانم در امان خواهد بود ولی قول نداده بودم که تو را آزاد خواهم کرد. "

آنگاه گسلر دستور داد که این تیرانداز گستاخ را به زنجیر کشند و سوار قایقی کنند و به دژ " کوسناخت " برند و در آنجا زندانی کنند. ولی هنگامی که قایق از دریاچه " چهار کانتون " می گذشت بر اثر وزش باد، توفان عظیمی پدید آمد و امواج سهمگین، قایق را در معرض خطر غرق شدن قرار داد. قایق رانان از شدت وحشت به روی سینه خود علامت صلیب می کشیدند. گییوم تل که مرد نیرومندی بود و بیش از هر کسی به وضع این دریاچه آشنایی داشت، تنها امید نجات آنها به شمار می رفت. لذا زنجیرهای او را باز کردند. وی سکان قایق را به دست گرفت و آن را به سوی ساحل هدایت کرد. ناگهان چشمش به یک صخره سکومانند که از آب بیرون آمده بود، افتاد و بی درنگ به روی آن پرید و سپس با یک لگد محکم قایق را به درون امواج سوق داد و خود را به ساحل رساند. گسلر و همراهانش نیز پس از تلاش زیاد توانستند خود را به ساحل برسانند.

گییوم تل که این منطقه را به خوبی می شناخت، در حالی که دستخوش خشم گردیده بود، خود را در جنگلی در مجاورت جاده ای که گسلر برای رفتن به دژ " کوسناخت " می بایستی از آنجا عبور کند، پنهان کرد. وی این بار تصمیم گرفته بود که انتقام خود را از حاکم ظالم بستاند.

هنگامی که گسلر از این محل عبور می کرد، ناگهان صدای تیری در فضای جنگل پیچید و گسلر که تیر به قلبش اصابت کرده بود از اسب فروافتاد و در دم جان سپرد. همراهانش در جنگل های اطراف به جست و جو پرداختند ولی از قاتل که موفق به فرار شده بود، اثری

نیافتند.

این ترور در حقیقت مقدمه قیام عمومی کانتونهای سویس بود که در اول ژانویه ۱۳۰۸ آغاز گردید و منجر به بیرون راندن تمام حکام و دست‌نشاندهگان اتریش، از سویس شد.

در ماه مه همان سال آلبرت اول دوک اتریش و امپراتور آلمان به وسیله برادرزاده‌اش "ژان دو سواب" ۱۴ به قتل رسید.

"لئو پولده" ۱۵ "پسر آلبرت اول که قصد داشت شورشیان کوه‌نشین سویس را مجازات کند، در محلی موسوم به "مورگارتن" ۱۶ شکست خورد و این پیش‌آمد امپراتور را ناچار کرد که بالاخره آزادی کانتون‌های متحد سویس را به رسمیت بشناسد.

پایان غم‌انگیز زندگی آخرین پادشاهان

سلسله سلطنتی "کاپسین" ۱۷ "فرانسه

هنگامی که در روز ۱۸ مارس ۱۳۱۴ "ژاک دومولی" ۱۸ "یکی از اعضای بلندپایه فرقه مذهبی "تامپلیه" ۱۹ را پس از یک محاکمه ظالمانه و افتضاح آمیز به محل اعدام می‌بردند، تا او را زنده زنده بسوزانند، وی با صدای بلندی حاضران را مخاطب قرار داد و گفت: "من از خداوند متعال که بزرگترین دادرس است می‌خواهم که در ظرف ۴۰ روز "پاپ کلمان" ۲۰ "پنجم و در همان سال پادشاه فرانسه و پس از اندک مدتی تمام بستگان نزدیک او و سایر کسانی را که بی‌رحمانه با رفتار کرده‌اند، محاکمه و به مجازات برساند."

از این لحظه به بعد، پادشاه فرانسه دستخوش وحشت و نگرانی گردید. یک ماه بعد از اعدام "ژاک مولی" ۲۱ خبر رسید که پاپ کلمان

پنجم در شرایط رقت‌انگیزی فوت کرده و اموالش را به غارت برده‌اند. خبر این فوت ناگهانی موجب نگرانی عمومی شد و بخصوص "فیلیپ لبل" "پادشاه فرانسه را متوحش کرد. گویی وی احساس می‌کرد که مدت زیادی به پایان عمرش باقی نمانده است.

شش ماه بعد، هنگامی که شاه در جنگل "فونتن بلو" مشغول شکار بود، ناگهان اسبش در مقابل آهوپی که بی‌حرکت به شاه می‌نگریست، توقف کرد.

فیلیپ لبل با دیدن این صحنه از شدت حیرت و وحشت از اسب به زمین افتاد و درحین سقوط با درخت بزرگی تصادف کرد و مجروح شد. پس از آن که شاه را به عمارت محل سکونتش منتقل کردند، وی در آن جا به نوعی افسردگی عمیق که پزشکان نتوانستند علت آن را تشخیص دهند، دچار شد و چند روز بعد بدرود حیات گفت.

مرگ فیلیپ لبل که پس از فوت پاپ و در مدت پیش‌بینی شده به وسیله "ژاک مولی" به وقوع پیوسته بود، باعث نگرانی عمومی گردید.

مردم از آن بیم داشتند که مبادا زندگی بی‌بند و بار و افتضاح‌آمیز "مارگریت دوبورگون" که مقام سلطنت را لکه‌دار کرده بود، موجب شود که بلایای آسمانی دیگری بر فرانسه نازل شود.

لوئی دهم معروف به "جسور" که پس از فوت پدرش فیلیپ لبل جانشین او گردید به این نتیجه رسید که مادامی که خاطره زندگی افتضاح‌آمیز همسرش "مارگریت دوبورگونی" از اذهان زدوده نشود، پایه‌های سلطنتش استحکام نخواهد یافت، لذا دستور داد که همسرش را در قصر "گایار" که یک عمارت تاریک دوران فئودالیسم بود و از آن به عنوان مجلس استفاده می‌شد، زندانی کنند. بزهکارانی که به دستور

شاه حکم اعدامشان تبدیل به حبس ابد می‌شد، در این محبس تا پایان عمرشان زندانی می‌گردیدند و در شرایط بسیار سختی بسر می‌بردند و هیچگونه امیدی به رهایی از این زندان نداشتند ولی شاه به زندانی کردن همسرش اکتفا نکرد و تصمیم گرفت که او را به قتل برساند. لذا دژخیمی موسوم به " هوره ۲۵ " را مأمور انجام این کار کرد.

جلاد وارد سلول مارگریت شد و با دستهای نیرومند خود گلوی زندانی را گرفت و کوشید که با فشار دادن آن، زن بی‌چاره را خفه کند. اما مارگریت درحالی که فریادهای گوشخراشی می‌کشید، با یک نیروی غیرقابل پیش‌بینی در مقابل دژخیم مقاومت به خرج داد. سرانجام جلاد، دو گیس بافته مارگریت را به دور گردن او پیچید و آنها را در جهت مخالف با چنان شدتی کشید که چشمان زندانی از حدقه بیرون آمد و هنگامی که مارگریت مقاومت خود را تقریباً از دست داده بود ولی هنوز نفس می‌کشید و دهانش نیمه باز مانده بود، جلاد مقداری از کاههای کف سلول را برداشت و در دهان زندانی فروبرد و بدینسان او را خفه کرد.

بدین ترتیب در سال ۱۳۱۵ مارگریت دوبورگونی ملکه فرانسه و " ناواری ۲۶ " در سن ۲۶ سالگی جان سپرد.

آن گاه لویی دهم به منظور دور کردن " ارواح خبیثه " تمام وزیران و درباریان شاه سابق را از میان برد. مهمترین آنها " انگران دومارینی ۲۷ " بود که به اتهام حیف و میل اموال دولتی به چوبه داری که خود او قبلاً به پا کرده بود، آویخته شد.

سال بعد، یک روز که لویی دهم از بازی چوگان خسته و تشنه شده بود، عرق‌ریزان برای رفع تشنگی به آبدارخانه سلطنتی که در زیرزمین سردی واقع شده بود رفت و در آنجا در نوشیدن شراب افراط

ورزید و همین بی احتیاطی باعث مرگش شد.

لوئی دهم پس از مرگ همسرش با " کلمانس^{۲۸} " هنگری ازدواج کرده بود و این زن هنگام فوت شاه از او آبستن شد و پسری که به دنیا آورد بیش از ۵ روز زنده نماند. بدین ترتیب سلطنت به عمویش " کنت پواتینه^{۲۹} " رسید که تحت نام فیلیپ پنجم سلطنت کرد. پس از تاجگذاری شاه جدید، پسر خردسالش فوت کرد و سلطنت کوتاه مدت فیلیپ پنجم در نتیجه قیام دهقانان که در سراسر کشور دست به قتل و غارت زده بودند، متزلزل شد. در اواخر سال ۱۳۲۱ شاه به بیماری عجیبی که مریض را دچار تب و اسهال می کرد، مبتلا گردید و چندین هفته بستری شد و هیچگونه دارو و دعایی نتوانست او را از مرگ نجات دهد و سرانجام در وضع رقت باری درگذشت.

پس از فوت او، برادرش به نام شارل چهارم ملقب به " زیبا " (بل) جانشین او گردید. " بلانش دلا مارش^{۳۰} " همسر شارل چهارم که از دوستان " مارگریت دوبورگونی " بود و مانند او به عیاشی و هرزگی می پرداخت، اکنون در زندان قصر " گایار " بسر می برد شاه جدید بی درنگ او را طلاق داد و با " ماری دو لوکزامبورگ^{۳۱} " ازدواج کرد. اما این زن بر اثر وضع حمل قبل از موعد، درگذشت و شارل چهارم با دختر عموی خود " ژان^{۳۲} " ازدواج کرد. سه سال بعد، شاه بدون آن که علیرغم سه بار ازدواج فرزند ذکوری از خود باقی گذاشته باشد، در جنگل " ونسن^{۳۳} " فوت کرد و بدین ترتیب شاخه مستقیم سلسله سلطنتی " کاپسیئن ها " منقرض شد و سلطنت به " فیلیپ والوا^{۳۴} " که به یکی از شاخه های فرعی این سلسله تعلق داشت منتقل گردید. در همین زمان " ادوارد سوم " پادشاه انگلستان که نسبت به خاک فرانسه ادعا داشت، رسماً خود را پادشاه فرانسه خواند و مقامات شهرها و بخش های

"فلاندر"۳۴ را وادار کرد که رسماً او را به این سمت بشناسند. باری، این مرگهای پی در پی که دامن گیر سلاطین فرانسه و بستگان آنها گردیده بود، افکار عمومی را تحت تأثیر قرار داد و مردم از خشم الهی سخن می گفتند و پیش بینی های "ژاک دومولی" را به خاطر می آوردند.

آری، نفرین او بیش از هرگونه عمل تروریستی مؤثر واقع شد و در مدت کوتاهی فیلیپ لبل و اخلاف او را به دیار عدم فرستاد.

مرگ "مرد خردمند"

"ژاک وان ارتولد"۳۵ یکی از آن شخصیت های معروفی بود که رفتار و کردارشان با افسانه های بی شماری که حقایق را می پوشانند آمیخته است. بعضی از وقایع نگاران، او را یک سیاستمدار فرصت طلب و یک دیکتاتور ستم کار و جنایت پیشه و برخی دیگر او را یک ناطق برجسته و یک مقنن زبردست و یک دیپلمات روشن بین توصیف کرده اند. "فرو اسار"۳۶ "مورخ فرانسوی او را "مرد خردمند گاند"۳۷ خوانده است و ادوارد سوم پادشاه انگلستان، وی را یکی از مهمترین رهبران فلاندر معرفی کرده است.

"ارتولد" که در سال ۱۳۳۸ به ریاست شهرداری شهر گاند منصوب شده بود، قدرت کار و استعداد خود را در سخن رانی به منصب ظهور رساند. بحران نساجی که در آن زمان در فلاندر بروز کرده بود، به وی فرصت داد که نقش قابل توجهی را در تاریخ سیاسی و اجتماعی زادگاه خود ایفا کند.

در آغاز جنگ صدساله بین فرانسه و انگلستان "ارتولد" جانب کشور اخیر را گرفت. اهالی فلاندر در علاقه خود نسبت به انگلستان

هیچ گاه حرارت زیادی نشان نمی دادند ولی ارتولد که سخنران ماهری بود، با بیانات خود به آنان ثابت کرد که فلاندر به سبب احتیاج مبرمی که به پشم انگلستان دارد، نمی تواند بدون داشتن روابط دوستانه با آن کشور، به حیات خود ادامه دهد.

وی به منظور پیاده کردن سیاست خود سه شهر مهم فلاندر را که عبارت بودند از "کاند"، "بروژ^{۳۸}" و "پیر^{۳۹}" متحد کرد و فلاندر را وادار کرد که با سرزمین های همسایه خود یعنی "برایانت^{۴۰}"، "لیمبورگ^{۴۱}"، "هنو^{۴۲}"، "هلند" و "زئلاند^{۴۳}" پیمان اتحاد منعقد سازد.

اما این "مرد خردمند" ملی رغم نبوغ و قدرت مقاومت خود نتوانست وحدت این سرزمین ها را که بعدها کشور بلژیک را تشکیل دادند، حفظ کند و به جای این که اقدامات دیپلماتیکی را که موجب پیروزی او گردیده بود، تعقیب کند. دنباله رو سیاست انگلستان گردید و ادوارد سوم پادشاه انگلستان را تشویق کرد که خود را پادشاه فرانسه بخواند و اهالی فلاندر را متقاعد ساخت که طی مراسمی که در روز ۲۶ ژانویه ۱۳۴۰ در جمعه بازار گاند برگزار شده بود، ادوارد سوم را به عنوان پادشاه فرانسه به رسمیت بشناسند.

خدماتی که ارتولد به نفع انگلستان انجام داده بود، بحدی اهمیت داشت که ادوارد به طور خودمانی او را "همکار من" خطاب می کرد و هنگامی که "مرد خردمند گاند" یکی از دشمنان و مخالفان سیاست خود، موسوم به "ولکر اوتن روزن^{۴۴}" را در مقابل چشمان ادوارد سوم با خنجر به قتل رساند، شاه هیچ گونه واکنشی از خود نشان نداد. هنگامی که ادوارد سوم برای تهیه سرباز و پول به انگلستان مراجعت کرده بود، همسرش ملکه "فیلیپین^{۴۵}" که در صومعه "سن باون^{۴۶}" به سر می برد

پسری بدنیا آورد که او را "ژان دو گاند" نام گذاری کردند. با تولد این پسر، خاندان سلطنتی "لانکاستر" بوجود آمد.

برطبق روایت یکی از وقایع نگاران، ارتولد در مراسم غسل تعمید این نوزاد شرکت جسته و هنگام انجام این مراسم کودک را در بغل گرفته بود و سه ماه بعد موقعی که ارتولد به نوبه خود دارای پسری گردید، ملکه انگلستان سمت مادرخواندگی این پسر را که فیلیپ نامیده می شد، پذیرفت.

بدین ترتیب بین پادشاه انگلستان و "مرد خردمند گاند" یک رابطه خصوصی و دوستانه که پنج سال ادامه یافت برقرار شده بود. مکاتبات آنها نشان می دهد که بین این دو نفر که از لحاظ اصل و نسبت با هم کاملاً فرق داشتند، یک وحدت نظر فوق العاده و یک صمیمیت حیرت انگیز وجود داشته است.

طولی نکشید که این دوستی، نارضایی عمومی را برانگیخت. علت نارضایی مردم این بود که فلاندر، از اتحاد با انگلستان نتیجه ای را که انتظار داشت بدست نیاورده بود.

اختلافات شدیدی از یک طرف بین شهرهای بزرگ و روستاهای کوچک و بین اشراف و پیشه وران، از طرف دیگر، بروز کرد. در کارخانجات نساجی شهر گاند درگیری های خونینی بین بافندگان از یک طرف و متصدیان ماشین های پرس پارچه از سوی دیگر، به وقوع پیوست.

خصومت های نهایی علیه "مرد خردمند گاند" به تدریج آشکار گردید و سوءظن مردم نسبت به او افزایش یافت. به علاوه، ارتولد مرتکب اشتباه بزرگی شده بود و آن پذیرفتن یک مستمری ۱۰۰ لیره ای بود که ادوارد سوم به منظور قدردانی از

زحمات و جبران خسارتی که وی با به خطر انداختن جان خود، متحمل گردیده بود، برای او مقرر داشته بود.

بلافاصله مخالفان ارتولد از این اشتباه او بهره‌برداری کرده و او را به خیانت و تسلیم موجودی خزانه فلاندر به انگلستان، متهم ساختند. به موازات کاهش محبوبیت ارتولد، حیثیت دشمنان او افزایش می‌یافت و نفوذ صنف بافندگان و "ژرار دنیس" رئیس این صنف که از دشمنان ارتولد بود، حائز اهمیت بیشتری می‌گردید. تبلیغات خصمانه‌ای که علیه او شروع شده بود، روز به روز شدیدتر و بی‌رحمانه‌تر می‌گردید. بدین ترتیب مرد خردمند گاند در معرض خطر نابودی قرار گرفت.

روز ۱۷ ژوئیه ۱۳۴۵ هنگامی که ارتولد می‌خواست وارد منزلش شود، مشاهده کرد که عده‌ای از کارگران ناراضی و خشمگین به اتفاق گروهی از اوباش تحت رهبری "ژرار دنیس" خانه‌اش را محاصره کرده‌اند.

وی که به قدرت بیان خود اطمینان داشت کوشید که با یک سخنرانی کوتاه، رفتار خود را توجیه کرده و با یادآوری خدمات گذشته خود و امیدوار ساختن مردم به آینده‌ی بهتر، آنان را آرام سازد. اما شورشیان حاضر نبودند به سخنان او گوش دهند و به زور خانه‌اش را اشغال کردند.

در نتیجه ارتولد ناچار شد که در اصطبل خانه‌اش پنهان شود تا مگر بتواند از آنجا از یک راه پنهانی فرار کند ولی مستخدمانش که می‌کوشیدند از محل اختفای او حفاظت کنند، به دست شورشیان کشته شدند. بدین ترتیب دیگر فرصت فرار از دست رفته بود.

سرانجام "ژرار دنیس" و همراهانش به ارتولد دست یافتند و یکی از کارگران نساجی، با تبری که در دست داشت، ضربه محکمی به فرق

"مرد خردمند گاند" فرود آورد و سپس شورشیان با وارد آوردن در حدود ۲۰ ضربه شمشیر، بدن او را پاره پاره کردند.

"فرواسار" مورخ فرانسوی زندگی او را به شرح زیر خلاصه می‌کند.

"ارتولد که در زمان خود یکی از رهبران بزرگ فلاندر بود، در آغاز به وسیله مردم فقیر به قدرت رسید و سرانجام بدست مردم سرور کشته شد."

1. Gullaume Tell
2. Hermann Gessler
3. Uri
4. Schwyz
5. Unter Walden
6. Brunnen
7. Albert
8. Grattli
9. Arnold de Melchthal
10. Werner Strauffacher
11. Walter Furst
12. Altdorf
13. Kussnacht
14. Jean de Souabe
15. Leopold
16. Morgarten
17. Capetien
18. Jaques de Mo;ey
19. Templiers
20. Clement
21. Philippe de Bel
22. Funtainebleau
23. Marguerite de Bourgogne
24. Gaillard
25. Huret
26. Navarre
27. Enguerrand de Marigny
28. Clemence
29. Poitiers
30. Blanche de la Marche
31. Marie de Luxembourg
32. Jaenne

-
33. Philippe de Valois 34. Flandre
35. Jacques Van Artevelde 36. Froissart
37. Gand 38. Bruge
39. Ypres 40. Brabant
41. Limbourg 42. Hainaut
43. Zeelande 44. Volker Uten Rosen
45. Philippine 46. Saint - Bavon
47. Jean de Gand 48. Lancastre
49. Gerard Denys

چگونه " اتیئن مارسل " حکمران

پاریس را به قتل رساندند؟

نقشی را که " اتیئن مارسل " رئیس اصناف پاریس ایفا کرده است، در تاریخ فرانسه حائز اهمیت فراوانی است زیرا وی یکی از نخستین کسانی بود که برای محدود کردن اختیارات سلطنت به مبارزه پرداخت. وی می‌کوشید که مقام سلطنت را وادار کند که قسمتی از اختیارات خود را به مردم واگذار نماید.

چون " شارل " ولیعهد فرانسه برای به دست آوردن قدرت مطلقه تلاش می‌کرد، اتیئن مارسل علیه او قیام کرد و بدین ترتیب موجب بروز یک جنگ داخلی شد. آنچه وضع را پیچیده‌تر می‌کرد، این بود که شارل پادشاه " ناوار " معروف به " بد ذات " که پسر عموی ولیعهد و دوست اتیئن مارسل بود، داعیه سلطنت فرانسه را داشت.

در همین ایام بروز حادثه‌ای موجب انفجار اوضاع گردید: " ژان بایه " خزانه‌دار ولیعهد به علت پاره‌یی اختلافات خصوصی بدست -

"مارک پرن" مستخدم یکی از صرافان با خنجر به قتل رسیده و قاتل پس از ارتکاب این جنایت، به کلیسای "سن مری" پناهنده شده بود. اما مارشال نورماندی مشاور سلطنتی، بدون رعایت حرکت کلیسا دستور داده بود که قاتل را دستگیر و به دار مجازات بیاویزند.

اعدام "پرن" او را در انظار مردم به عنوان یک قهرمان شهید و قربانی خود کامگی و استبداد جلوه گر ساخت و جنازه او را با تشریفات رسمی که در آن آتیئن مارسل شرکت جسته بود، به خاک سپردند و ضمن این مراسم، مردم قسم یاد کردند که انتقام خون او را خواهند گرفت.

روز ۲۲ فوریه ۱۳۵۸، آتیئن مارسل در راس ۳۰۰۰ مرد مسلح به طرف کاخ سلطنتی حرکت کرد. شورشیان در بین راه "رینو داسی" یکی از وکلای دادگستری را به قتل رساندند.

آتیئن مارسل پس از ورود به کاخ سلطنتی، شارل ولیعهد را که روی تخت نشسته بود، مخاطب قرار داد و گفت: "از آنچه خواهید دید دچار حیرت نشوید زیرا این کارها طبق نقشه‌ای طرح ریزی شده و باید حتماً انجام گیرد."

"روبر دو کلمون" مارشال ایالت نورماندی و "ژان دو کملان" مشاور سلطنتی و مارشال ایالت "شامپانی" را در مقابل چشمان وحشت زده ولیعهد، بی رحمانه به قتل رساندند و لباس شاهزاده جوان بر اثر خون آنان آلوده شد.

آتیئن مارسل ولیعهد را به نشانه حمایت از او، با شنل خود که دارای آرم شهر پاریس بود، پوشاند و کلاه او را به سر خود گذاشت.

در حالی که اجساد دو مارشال مقتول را روی یک میز مرمرسیاه در سالن پذیرایی کاخ انداخته بودند، آتیئن مارسل برای تحریک

احساسات حضار، به سخنرانی پرداخت. پس از این روز پرحادثه، ولیعهد جوان که بعدها با نام شارل پنجم به مقام سلطنت رسید، برای این که خود را ز قید قیمومت اتیئن مارسل آزاد سازد، تصمیم گرفت که پاریس را ترک کند. اتیئن مارسل که از واکنش احتمالی ولیعهد بیم‌ناک بود، رشته دوستی خود را با پادشاه مستحکم‌تر ساخت. وی که عملاً حکمران پاریس گردیده بود، به عنوان یک رهبر انقلابی به فعالیت پرداخت و در کاخ سلطنتی "لوور" مستقر شد و به ضرب سکه و مصادره اموال طرفداران ولیعهد مبادرت ورزید و شهر را آماده دفاع کرد و با رهبران دهقانان شورشی پیمان دوستی منعقد نمود.

در خلال این احوال، ولیعهد موفق شده بود که یک نیروی ۳۰۰۰ نفری را بسیج کرده و با این نیرو، به منظور پس گرفتن پایتخت به آن سو حرکت کند. اتیئن مارسل برای مقابله با این تهدید، تصمیم گرفت که از نیروهای خارجی استمداد جوید و بدین منظور از فلاندر درخواست کمک کرد و نیز به تقاضای او، طرفداران پادشاه ناوار و همچنین واحدهایی از نیروهای انگلیسی وارد پاریس شدند. اما اهالی این شهر که با مداخله بیگانگان مخالف بودند، علیه نیروهای اشغال‌گر قیام کردند. اتیئن مارسل، هر قدر کوشید که با ایراد سخن مردم را متقاعد سازد که تمام این اقدامات برای حفظ مصالح عمومی صورت گرفته است، نتیجه‌ای عایدش نگردید و از آن به بعد به عنوان یک فرد خائن شناخته شد.

روز ۳۱ ژوئیه ۱۳۵۸ هنگامی که وی تقاضا کرد که کلیدهای دژ "سن انتوان" ۱۰ " به او سپرده شود تا آنها را به اتباع پادشاه ناوار تحویل دهد، با مخالفت شدیدی مواجه گردید.

وی برای توجیه اعمال خود شروع به صحبت کرد ولی فریادهای

خصمانه جمعیت که می گفتند " او را باید کشت " سخنانش را قطع کرد. مردم که تحت تحریکات " ژان مایار " یکی از رهبران طرفداران سلطنت قرار گرفته بودند، خود را روی اتیئن مارسل انداختند، در حالی که وی فریاد می زد " چرا با من خصومت می ورزید، آنچه را که انجام داده ام، به نفع شما بوده است. "

اما جمعیت خشمگین که دچار یک نوع جنون آدم کشی گردیده بود، فرصت ادامه صحبت را به او نداد و ناگهان تبر " مایار " به فرق اتیئن مارسل فرود آمد و همین که بدنش به زمین افتاد، ضربات شمشیر آن را پاره پاره کرد. همراهان او نیز دچار همین سرنوشت گردیدند. سایر رهبران این نهضت انقلابی دستگیر و تحت محاکمه قرار گرفتند. بعضی از آنها اعدام و بعضی دیگر به حبس محکوم شدند.

دوروز بعد، شارل ولیعهد وارد پاریس گردید و با عنوان " نایب السلطنه " زمام امور کشور را به دست گرفت. وی بقیه توطئه گران را مورد عفو قرار داد و چنان وانمود کرد که مردم پاریس فقط به خاطر پشتیبانی از او، قیام کرده اند.

قتل منجی بروکسل

روز ۱۷ اوت ۱۳۵۶ در تاریخ بنام " چهارشنبه شوم " معروف گردیده است. زیرا در آن روز تعدادی از اهالی " برابان " (یکی از ایالات بلژیک که مرکز آن شهر بروکسل است) در جلگه " شوت " واقع در نزدیکی بروکسل به دست سربازان کنت فلاندر قتل عام گردیده و بدن هایشان قطعه قطعه شده بود. یکی از مغلوبین این نبرد، قسم یاد کرده بود که سرانجام به عنوان فاتح بروکسل، وارد آن شهر خواهد شد. وی " اورارتسر کلائس " نامیده می شد و عضو انجمن شهر و مشاور دوک " "

"برابان" بود.

دوماه بعد وی در حدود یکصد نفر رزمنده را بسیج کرد و این افراد با استفاده از تاریکی شب و بارندگی، از خاکریزهای اطراف شهر بالا رفته و با سر دادن فریادهای "برابان برابان" تا میدان بزرگ شهر بروکسل پیشروی کردند و پرچم فلاندر را پایین آوردند. و به جای آن پرچم "برابان" را برافراشتند.

اهالی بروکسل به محض اطلاع از این جریان، خود را مسلح کرده و به شورشیان پیوستند و موفق شدند که سربزان بیگانه را از پادگان بیرون رانده و عده‌ای از آنان را به قتل برسانند. این قدرت‌نمایی نه تنها به آزادسازی بروکسل، بلکه به آسایش تمام ایالت برابان منجر شد.

"اورارتسر کلائس" نتیجه این اقدام قهرمانانه، لقب "منجی بروکسل" را یافت و اهالی شهر برای ابراز قدردانی، او را به ریاست دائمی انجمن شهر انتخاب کردند. به علاوه وی فرماندهی نیروهای غیرمنظم را به عهده گرفت و قرار شد به عنوان نماینده دوک ایالت بارابان در مذاکرات و تصمیم‌گیری‌ها شرکت جوید.

تسر کلائس درصدد مبارزه علیه ادعاهای بی‌مورد بعضی از فئودالها و مالکان بزرگ بارابان برآمد. یکی از آنها "سودر دابکوده" بود که املاک وسیعی در محلی به نام "گائسبیک" داشت و دائماً می‌کوشید که قدرت و نفوذ خود را افزایش دهد. ثروت هنگفتش به او امکان داده بود که چندین بار وام‌هایی به "ژان" دوشس بارابان بپردازد و بدین وسیله او را تحت نفوذ خود درآورد. وی یک روز از دوشس تقاضا کرد که اراضی چندین قصبه اطراف بروکسل را به او واگذار کند. اهالی قصبات مذکور از این تقاضا خشمگین شدند و به آن اعتراض کردند و از "تسر کلائس" خواستند که از منافع آنها دفاع کند.

وی که از قدرت بیان برخوردار بود به دوشس خاطر نشان کرد که مقررات بارابان واگذاری حتی یک قطعه از اراضی آن سرزمین را ممنوع کرده است. دوشس تسلیم نظر او شد و در نتیجه تقاضای "سودر دابکود" مالک "گائسبیک" را رد کرد. مالک مذکور دچار خشم شدیدی گردید و از آنجایی که به غرور و مطامعش لطمه وارد آمده بود، با پسر و همچنین با پیشکار خود به مشورت پرداخت و این سه نفر، نقشه گرفتن یک انتقام فجیع را طرح ریزی کرده و چند روز بعد، آن را به مورد اجرا گذاشتند.

در روز ۲۶ مارس ۱۳۸۸ هنگامی که تسر کلائس در راه مراجعت به بروکسل، سوار بر اسب از جاده باریک "ویزن بیک" عبور می کرد، دونفر از مزدوران مالک "گائسبیک" به نامهای "گیوم دو کلو" و "ملیس اوتنگ" در پشت علفزارهای مشرف به جاده در کمین او نشسته بودند. این محل برای حمله بسیار مناسب بود و "تسر کلائس" که تقریباً هفتادسال از سنش می گذشت، به دشواری می توانست مقاومت به خرج بدهد. باری، مهاجمان او را با خشونت از اسبش به زمین افکندند و سپس زبانش را بریده و یک پایش را قطع کردند. آنها می خواستند که با این عمل، دو عضو بدن او یعنی پا و زبانش را که به کمک آنها نزد دوشس، رفته و او را وادار به مخالفت با خواستهای "سودر دابکود" کرده بود، مجازات کنند.

مهاجمان پس از ارتکاب جنایت خود، جسد پیرمرد را در کنار جاده رها کردند. وی ساعتها در آنجا درحالی که خون از دهان و پای بریده اش جاری بود، افتاده بود. روستاییان از بیم خشم "سودر دابکود" جرأت کمک کردن به مجروح را نداشتند. سرانجام کشیش شهر "هال" و منشی او، قربانی این جنایت را کشف کرده و او را با گاری

خود به بروکسل بردند ولی دیگر برای نجات جان او خیلی دیر شده بود و ماهرترین پزشکان از نجات او عاجز ماندند.

دوشس " بارابان " با تأثر بی‌پایان، خود را به بستر محضّر رساند و شاهد آخرین لحظات عمر او بود.

خبر مرگ تسر کلاّس به سرعت در شهر منتشر گردید و ناقوس‌های کلیسا به صدا درآمدند و اهالی با اسلحه در میدان بزرگ شهر جمع شدند.

عصر همان روز به دستور شهردار بروکسل یک واحد نظامی به راه افتاد و شب را در مزرعه " ویزن بیک " گذراند و صبح روز بعد قصر را محاصره کرد.

" دابکود " که از نزدیک شدن مهاجمان اطلاع یافته بود، موفق شد که از یک راه مخفی زیرزمینی فرار کند ولی نگهبانان قصر، دیوانه‌وار از خود دفاع کردند. اما سرانجام خشم و احساسات انتقام‌جویانه اهالی بروکسل مقاومت مدافعان قصر را درهم شکست. " ملیس اوتننگ " که در صدد فرار برآمده بود، به دست مهاجمان افتاد و چون شرکت او در قتل تسر کلاّس مسلم بود، او را زنده زنده در محوطه قصر سوزاندند. آن گاه، نیروهای شهرداری دژ " گائسبیک " را آتش زدند و بدین ترتیب از قاتلان " منجی بروکسل " انتقام شایسته‌ای گرفته شد.

ترور دوک " اورلئان^{۲۱} " و دوک " بورگونی^{۲۲} "

در روز ۱۴ ژوئن ۱۳۹۱ " پیر دو کرائون^{۲۳} " به تحریک دوک

برتانی، یکی از فرماندهان ارتش فرانسه موسوم به " اولیویه دو کلیسون^{۲۴} " را در کوچه " کولتور سنت کاترین^{۲۵} " پاریس مورد حمله قرارداد.

در جنگل " مانس " ۲۶ "

شارل ششم پادشاه فرانسه تصمیم گرفت که محرک این سوءقصد را به مجازات برساند و بدین منظور در راس عده‌ای از اتباع خود رهسپار ایالت برتانی گردید. موقعی که شاه از جنگل " مانس " عبور می‌کرد، ناگهان پیرمردی از بیشه‌ای بیرون آمد و به سوی شاه دوید و دهانه اسب او را گرفت و گفت: " اعلیحضرتا! به راه خود ادامه ندهید زیرا قصد دارند به شما خیانت کنند. "

همراهان شاه، با اعمال خشونت، پیرمرد بی‌چاره را از او دور کردند. شارل وحشت‌زده به راه خود ادامه داد. ناگهان بر اثر برخورد نیزه یکی از ملازمان شاه به اسلحه یکی از شوالیه‌ها، صدایی بلند شد و شاه از شنیدن این صدا، به وحشت افتاد و به گمان این که سوءقصدی علیه او ترتیب داده شده است، نیزه خود را به دست گرفت و دیوانه‌وار به همراهان خود حمله کرد و به جان آنها افتاد. پس از یک زد و خورد شدید، سرانجام ملازمان شاه موفق شدند او را خلع سلاح کنند و در حال بی‌هوشی به پاریس بازگردانند. همه تصور می‌کردند که شاه دچار اختلال حواس شده است ولی وی پس از یک استراحت طولانی ظاهراً حال عادی خود را بازیافت. اما بروز حادثه دیگری نشان داد که شاه کاملاً بهبود نیافته است زیرا این بار وی واقعاً مشاعر خود را از دست داد.

در مجلس بال

در سال ۱۳۹۸، در مجلس بالی که برگزار شده بود، شارل ششم و چهار نفر از ندیماننش به فکر افتادند که خود را به صورت وحشیان یا اجنه در آورند و بدین منظور لباسهای مخصوصی که به قیر اندوده بود، پوشیدند. هنگامی که دوک ارولئان تعمداً یا از روی بی‌احتیاطی با شمعی

که در دست داشت به شاه و همراهانش نزدیک شد، لباسهای قیر اندود آنها با تماس با شعله شمع، آتش گرفت و تمام آنان به استثنای خود شاه در شعله‌های آتش جان سپردند. دوشس "بری ۲۷" فرصت یافته بود که با افکندن پالتوی خود به روی شاه آتش را خاموش کرده و او را از مرگ نجات دهد.

افکار عمومی، لویی دوک اورلئان را که شایع بود، درصدد قبضه کردن قدرت است؛ متهم به ارتکاب این جنایت کرد. ولی این سوءقصد که بی‌گمان هدفش کشتن شاه بود، نتیجه دیگری به بار آورد و آن این بود که شارل ششم مشاعر خود را بکلی از دست داد.

معدالک شاه به توطئه‌هایی که علیه او طرح‌ریزی می‌شد توجه داشت. وی در طی یکی از بحرانهای روحی که در نتیجه واقعه مجلس بال بر او مستولی شده بود، فریاد زد:

" شما را به خدا این خنجری را که اورلئان برای نابودی من ساخته و به قلبم فرو می‌رود، از من دور کنید. "

اختلال حواس شاه انجام هرگونه توطئه علیه او را امکان‌پذیر می‌ساخت. معدالک اولین شاهزاده خانواده سلطنتی فرانسه که در زیر ضربات تروریست‌ها جان سپرد، کس دیگری جز لویی اورلئان برادر شاه که قصد تصاحب تاج و تخت را داشت نبود.

در این اوقات، بین طرفداران خاندان اورلئان که "ارمانیاک ۲۸" نیز نامیده می‌شدند، و هواخواهان خانواده بورگونی که متکی به انگلستان بودند، مبارزه شدیدی درگرفته بود. لویی دوک اورلئان رهبر خانواده اورلئان بود و "ژان دوک دوبورگونی" معروف به "بی‌باک" رهبری خاندان بورگونی را به عهده داشت. این هر دو نفر عضو "شورای شاهزادگان" بودند. شورای مذکور که درحقیقت شورای نیابت سلطنت

محسوب می‌شد و به جای شاه که به علت ابتلا به جنون " شارل دیوانه " لقب یافته بود، حکومت می‌کرد. از این دو رقیب اولی یعنی دوک اورلئان مرد ارزشمند، روشن فکر، شجاع و دانشمندی بود و علاقه وافری به مطالعه داشت. دومی یعنی ژان دوک بورگونی از استعداد نظامی و تهور فوق‌العاده‌ای برخوردار و ضمناً آدم جاه‌طلبی بود و برای رسیدن به اهداف خود، ملاحظات اخلاقی را نادیده می‌گرفت. معذالک وی به سبب روش آمرانه‌اش و محبوبیتی که به خاطر تهورش در بین اهالی پاریس کسب کرده بود، در شورای نیابت سلطنت از نفوذ فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. در این شورا فقط نفوذ یک نفر دیگر یعنی دوک اورلئان، با نفوذ او برابری می‌کرد.

به علاوه دوشس بورگونی نسبت به دوک اورلئان علاقه مخصوصی نشان می‌داد. این عوامل باعث گردیده بود که ژان دوک بورگونی معروف به بی‌باک در صدد از بین بردن رقیب خود - دوک اورلئان برآید.

در مقابل کاخ باربت

چندین بار دوک بورگونی مزورانه با دوک اورلئان آشتی کرده بود. هیچ‌گاه این دو نفر به اندازه روز پنجشنبه ۲۹ نوامبر ۱۴۰۷ با یکدیگر صمیمی به نظر نرسیده بودند. در آن روز دوک اورلئان به ملاقات ملکه که پس از ابتلای شاه به جنون از او جدا شده بود و در کاخ " باربت " واقع در کوچه " ویی دو تامپل " سکونت داشت، رفته بود تا از او که به تازگی نوزادی مشرف به موت بدنیا آورده بود، عیادت و دلجویی کند.

دوک اورلئان در حدود ساعت ۸ بعد از ظهر ملکه را ترک گفته و در راه مراجعت وارد جاده تنگ " اربالتریه " گردید. وی که سوار بر

قاطری بود در جلو حرکت می کرد. همراهانش فقط از دو مستخدم که هر دو بر یک اسب سوار بودند، و ۴ نفر مشعل دار تشکیل می شد.

دوک، در آن شب بشاش به نظر می رسید و ترانه های عاشقانه زمزمه می کرد و با دست راست با دستکش بازی می کرد و آن را می چرخاند.

ناگهان از دیوار مشرف به جاده، گروهی از افراد مسلح تحت رهبری "رائول دارکتونویل"^{۲۲} به دوک حمله آوردند و مرکوب او را متوقف ساختند. وی فریاد زد:

"من دوک اورلئان هستم." به او پاسخ داده شد: "ما هم در تعقیب او هستیم!"

در ظرف چند لحظه اغلب همراهان دوک پا به فرار گذاشتند. فقط میراخور او موسوم به "ژاکب دو مالکرن"^{۲۳} و یک مستخدم اصطبل، کوشیدند که از ارباب خود دفاع کنند.

دوک و میراخورش پس از یک مقاومت کوتاه در زیر ضربات مهاجمان از پای درآمدند. بر اثر این زد و خورد سر دوک اورلئان، برادر شاه شکست، بازوی راستش قطع شد و دست چپش آسیب دید.

تمام این صحنه بیش از چند دقیقه به طول نیانجامید. یکی از پاهای دوک هنگام سقوط از قاطر در رکاب گیر کرده بود و موقعی که مهاجمان، قاطر را رها کرده بودند، حیوان وحشت زده فرار کرده و جسد دوک را با خود تا مسافت زیادی به روی زمین کشانده بود و هنگامی که مستخدمان دوک با نفرات کمکی مراجعت کردند، جسد ارباب خود را در فاصله نسبتاً دوری از محل وقوع جنایت، یافتند.

قاتلان که فرار اختیار کرده و با سرعت اسبهای خود را می راندند به کاخ "ارتوا"^{۲۴} محل سکونت ژان بی باک، دوک بورگونی رسیدند و

در آنجا پناهنده شدند. مردم، مسئول واقعی این جنایت را شناخته و علناً نام او را به زبان می‌آوردند. معذالک دوک بورگونی - عامل این قتل - موقعی که در مقابل جسد متلاشی شده دوک اورلئان قرار گرفت، مزورانه گفت: " تاکنون کسی در این سرزمین مرتکب یک چنین قتل وحشتناک و جنایتکارانه‌ای نشده است. "

فرماندار پاریس که مأمور تحقیق درباره این جنایت شده بود، ظاهراً نتوانست هیچ گونه بر گه‌ای در این زمینه بدست آورد.

یکی از وعاظ موسوم به " ژان پتی^{۳۵} " که از جیره‌خواران دوک بورگونی بوده هنگام وعظ علناً قتل لویی اورلئان را مورد ستایش قرار داد ولی " ژان دوژرسون^{۳۶} " رئیس دانشگاه پاریس بیانات او را مردود شناخت و متن آن را در مقابل کلیسای نوتردام سوزاند.

" والانتین ویسکونتی^{۳۷} " همسر شجاع دوک اورلئان درصدد دادخواهی برآمد و تقاضا کرد که دوک بورگونی علناً از خود ابراز پشیمانی کند و یک لوحه یادبود حاکی از این ابراز ندامت، در محل وقوع قتل شوهرش نصب شود. ولی دوک بورگونی نه تنها تسلیم نظر او نشد، بلکه زن بی‌چاره را وادار کرد که علناً با او آشتی کند.

در روی پل " مونتر و^{۳۸} "

پس از آن که " دوک آرمانیاک " با پسر دوک اورلئان متحد شد، قدرت دوک بورگونی روبه کاهش گذاشت. معذالک ۱۲ سال طول کشید تا وی انتقام قتلی را که مرتکب شده بود پس داد: وی چندین سال به دسیسه‌های خود علیه سلطنت ادامه داد. او که به شاه و کشور خود خیانت کرده بود، شهر " روئن^{۳۹} " را نیز به انگلیسی‌ها واگذار کرد و موقعی که بطور غیرمترقبه به پاریس بازگشت " برنارد دارمانیاک^{۴۰} " "

یکی از فرماندهان ارتش را به قتل رساند ولی بر اثر نزدیک شدن نیروهای دشمن مجبور به فرار گردید. معذالک وی در صدد برآمد که با شارل پسر شاه سازش کند و بدین منظور قرار شد که این دونفر در روز ۱۰ سپتامبر ۱۴۱۹ در روی پل "مونترو" با یکدیگر ملاقات کنند.

به دوک بورگونی خبر داده بودند که این ملاقات دامی است که برای نابودی او گسترده شده است ولی وی علیرغم شنیدن این خبر به سوی سرنوشت خود روان گردید. و گفت: "من به استقبال خطر می‌روم. من خواهان صلح هستم و ارزش دارد که جانم را در راه یک چنین آرمان بزرگی به خطر بیاندازم." هنگامی که در روی پل مونترو گفتگوها جریان داشت ناگهان افسران طرفدار پسر ارشد شاه مذاکرات را قطع کردند. یکی از آنها موسوم به "تانگی دوشاتل" با تبر سنگینی که در دست داشت ضربه شدیدی به جمجمه دوک بورگونی وارد آورد و آن را شکافت و بدین طریق انتقام خون دوک اورلئان را گرفت. ضمناً کنت "دنوا" پسرنامشروع دوک اورلئان نیز به نوبه خود ولی به طریق دیگری از مسبب قتل پدرش انتقام گرفت. وی که از همراهان دلیر ژان دارک بود، تمام عمر خود را صرف مبارزه علیه خانواده بورگوسی کرده و به راندن انگلیسی‌ها از فرانسه کمک نموده بود.

یک قرن بعد، موقعی که "فرانسوای" اول پادشاه فرانسه از صومعه "دیژون" بازدید می‌کرد، سرپرست صومعه شکاف عمیقی را که تبر "تانگی دوشاتل" در جمجمه ژان بی‌باک ایجاد کرده بود، نشان شاه داد و گفت: "اعلیحضرتا! از این سوراخ بود که انگلیسی‌ها وارد فرانسه شدند."

-
1. Etienne Marcel 2. Charles
3. Jean Baillet 4. Marc Perrin
5. Saint Merry 6. Regnault d'Acy
7. Robert de Clermont 8. Jean de Conflans
9. Louvre 10. Saint - Antoine
11. Jean Maillard 12. Brabant
13. Scheut 14. Everard T'serclaes
15. Sweder d'Abcoude 16. Gaesbeek
17. Viesenbeek 18. Guillaume de Cleve
19. Melys Utenenghe 20. Hal
21. Orlean 22. Bourgogne
23. Pierre de Craon 24. Olivier de Clisson
25. Culture ' Saint Catherine 26. Mans
27. Berry 28. Armagnacs
29. Barbette 30. Vieille de Temple
31. Arbaletriers 32. Raould Arquetonville
33. Jacob de Malkeren 34. Artois
35. Jean Petit 36. Jean de Gerson
37. Valantine Visconti 38. Montereau
39. Rouen 40. Bernard d'Armagnac
41. Tanneguy du Chatel 42. Dunois
43. Francois 44. Dijon

نمونه‌هایی از ترورهای قرن پانزدهم

در قرن پانزدهم، ایتالیا زیرسلطه و استبداد افراد تازه به دوران رسیده‌ای از قبیل نظامیان وابسته، سرمایه‌داران و ملاکین بزرگ بود. در رم، خانواده‌های "روورا" و "بورژیا"، در میلان خانواده‌های "ویسکونتی" و "اسفورزا"، در "بولون" خاندان "بنتی و گلی" و در فلورانس، خانواده "مدیسی" حکمرانی می‌کردند. کسی که در آن زمان قصد رسیدن به قدرت را داشت، برای نیل به هدف خود به آسانی طرفداران بی‌شماری پیدا می‌کرد، ولی چنین شخصی در میان انواع توطئه‌ها، دسیسه‌ها و منازعات می‌زیست و چون مقام خود را از طرق نامشروع از قبیل توسل جستن به زور، قتل و غارت، نیرنگ یا مبادرت به کودتا بدست آورده بود، از داشتن دوستان صدیق یا خویشاوندان وفادار محروم بود و همواره خود را در میان عده‌ای توطئه‌گر، جاسوس و جلاد می‌دید و به هیچ کس حتی به کشیشی که برای انجام دادن مراسم مذهبی در خدمت او قرار داشت یا همسری که شب و روز در کنار او می‌زیست و یا به پیشخدمتی که در کندن لباسهایش به او کمک

می کرد، اعتماد نداشت. او مانند سلاطین جبار و بی رحم دوران باستان می زیست.

* * *

در اواخر سال ۱۴۷۵ " لوران دو مدیسی ^۱ " حکمران مقتدر فلورانس درباریان خود را مرخص کرد. او دیگر حوصله شنیدن موسیقی و شعر را نداشت و فقط به خبر غم انگیزی که از میلان دریافت داشته بود، می اندیشید. برطبق این خبر، دوک " گالوآس اسفورزا ^۱ " حکمران با ابهت، خوش ذوق و هوس باز را که با او پیمان دوستی منعقد ساخته بود به قتل رسانده بود. جریان واقعه به شرح زیر بود:

روز بعد از عید نوئل، موقعی که اسفورزا به کلیسای " سن اتین ^۱ " می رفت در آستانه کلیسا سه جوان - که به نظر می رسید جزو درباریان باشند - به اسب دوک اسفورزا نزدیک شده و وانمود کردند که می خواهند رکاب اسب را بگیرند.

یکی از این جوانان موسوم به " لامپو گنانو ^۱ " خنجر خود را به شکم و گلوی دوک فرو کرد و نفر دوم موسوم به " ژيرو لامو اولژیاتی ^۲ " با شمشیر ضرباتی به سینه چپ و شقیقه دوک وارد آورد، درحالی که " کارلو ویسکونتی ^۳ " نفر سوم ضربات خود را متوجه مهره پشت و شانه دوک ساخت.

اسفورزا که در نتیجه این ضایعات ازپا درآمده بود، به دشواری توانست کلمات " آه مریم مقدس " را به زبان آورد و لحظه ای بعد جان سپرد.

" اولژیاتی " یکی از قاتلان به تمسخر و به عنوان مرثیه گفت: " یک قتل دردناک معمولاً باعث شهرت ابدی مقتول می گردد. " این سه جوان توطئه گر، از سربازان قدیمی بودند و برطبق

سوگندی که در مقابل مجسمه " سنت آمبروواز" ۱۴ " یاد کرده بودند، مرتکب این قتل شدند. آنان تحت تأثیر کتاب " کاتیلینا" ۱۵ " تألیف " سالوست" ۱۶ " مورخ رومی که در آن از ستمگر کشی تمجید شده بود، قرار گرفته بودند و دانشمندی موسوم به " کولا مونتانو" ۱۷ " کتاب مذکور را برای آنان تفسیر کرده و محسنات جبار کشی را برایشان برشمرده بود.

وقتی که " لوران دومدیزی " از سوابق این جوانان اطلاع یافت، به فکر فرورفت و با خود اندیشید که آیا این قتل، افراد دیگری را به ارتکاب جنایات مشابهی تشویق بخواهد کرد و آیا آدم کشی یک نوع بیماری مسری نیست؟

پاپ " سیکست" ۱۸ " چهارم نیز موقعی که از قتل " اسفورزا " اطلاع یافت با تأثر گفت: " از این به بعد باید در ایتالیا با صلح خداحافظی کرد. " معذک خود پاپ در توطئه‌هایی که پس از قتل اسفورزا در میلان، در یکی دیگر از شهرهای ایتالیا یعنی فلورانس به وقوع پیوست، مشارکت کرد. سیکست چهارم نمونه بارزی بود از پاپ‌های دوران رنسانس که بیشتر به حکام دنیوی شباهت داشتند تا به رهبران معنوی مسیحیت و برای حفظ منافع و امتیازات خود از روش رقبای خود استفاده می‌کردند.

سیکست چهارم خصومت خود نسبت به خانواده مدیسی را پنهان نمی‌کرد. وی حق اداره امور مالی کلیسا را از افراد خانواده مذکور سلب کرد و به خانواده رقیب آنها یعنی خاندان " پازی" ۱۹ " سپرد و به علاوه برای کوتاه کردن دست مدیسی‌ها: " فرانسیسکو سالویاتی" ۲۰ " را به سمت اسقف شهر " پیزا" ۲۱ " منصوب کرد.

لوران دومدیزی با این انتصاب مخالفت ورزید و بدین ترتیب یک

مبارزه علنی بین رم و متحدانش یعنی ناپل و " سیئن^{۲۲} " از یک طرف، و فلورانس و هواخواهانش یعنی ونیز و میلان، از طرف دیگر، در گرفت. این مبارزه در حقیقت منازعه بین خانواده‌های مدیسی و پازی به شمار می‌رفت. افراد خانواده پازی به منظور تأمین نظرات پاپ با " ژرم ریاریو^{۲۳} " فرمانده نیروهای ارتش پاپ و " رفائیل ریاریو^{۲۴} " یک کاردینال ۲۰ ساله که " برادرزاده " پاپ خوانده می‌شد، سازش کردند. افراد کثیر خانواده پازی به سبک رومیان قدیم، به تنهایی یک ارتش کوچک را تشکیل می‌دادند. " ژاکوپو^{۲۵} " سالخورده، بزرگ خاندان پازی با آن که به وی اطمینان دادند که عامه مردم به این نهضت خواهند پیوست رغبت چندانی به شرکت در این قیام نشان نداد.

پاپ ترجیح می‌داد که از خون‌ریزی اجتناب شود ولی توطئه‌گران تصمیم گرفته بودند که لوران دومدیسی و برادرش " ژولیئن^{۲۶} " را به قتل برسانند و برای انجام این نقشه یک آدم‌کش حرفه‌ای بد سابقه موسوم به " مونتسکو^{۲۷} " را استخدام کردند.

نظر به این که لوران دومدیسی معمولاً احتیاط لازم برای حفظ جان خود را به عمل نمی‌آورد، کافی بود که برای نابودی او از یک فرصت مناسب استفاده شود. کاردینال ریاریو هنگامی که به " پروز^{۲۸} " مسافرت کرده بود، از فرصت استفاده نمود و برادران مدیسی را برای صرف شام به ویلاي محل سکونت خود دعوت کرد. ولی " ژولیئن " به علت کسالت در مجلس ضیافت حضور نیافت.

هفته بعد، لوران دومدیسی به نوبه خود جشنی به افتخار کاردینال جوان در ویلاي " فبوزول^{۲۹} " ترتیب داد ولی این بار هم ژولیئن در جشن شرکت نجست. در این جلسه کاردینال ریاریو اصرار ورزید که برادران مدیسی در مراسم نیایشی که قرار بود روز بعد در کلیسای " سانتا ماریا دل

فیور^{۳۰} " برگزار شود، حضور یابند. نقشه این بود که در آن روز برادران مدیسی را هنگامی که در کلیسا برای نیایش، سرهای خود را فرود می آورند، به قتل برسانند. ولی " مونتسکو " که برای انجام این نقشه استخدام شده بود، از اجرای آن امتناع ورزید. او افراد زیادی را کشته بود ولی هرگز در داخل کلیسا مرتکب قتل نشده بود و این کار را بی احترامی به مقدسات می دانست. سرانجام دو نفر کشیش به نامهای " آنتونیو مافئی^{۳۱} " و " استفانو باگنون^{۳۲} " حاضر شدند که وظیفه ای را که به عهده " مونتسکو " گذاشته شده بود، انجام دهند. آنها برخلاف مونتسکو از ارتکاب قتل در کلیسا ابایی نداشتند زیرا خود را مأمور پاپ و تحت حمایت او می دانستند. قرار شد که این دو کشیش لوران را به قتل برسانند و فرانسسکو پازی و " برناردو باندینی^{۳۳} " دست به کشتن ژولیئن بزنند.

در روز ۲۶ آوریل ۱۴۷۸ که برای اجرای این توطئه تعیین شده بود، کلیسا پر از جمعیت بود و به علت این ازدحام، برادران مدیسی از یکدیگر جدا ماندند ولی توطئه گران هر یک از آنها را احاطه کرده بودند. فرانسسکو پازی به عنوان ابراز صمیمیت دست به بدن ژولیئن زد و بدین ترتیب اطمینان یافت که وی در زیر لباسش زره نپوشیده است.

هنگامی که کشیش مشغول انجام مراسم دعا و نیایش بود، توطئه گران سلاحهای خود را از غلاف بیرون کشیده و به برادران مدیسی حمله بردند. نخست " باندینی " چنان ضربه سختی به پهلوی ژولیئن وارد آورد که او را چندین قدم به عقب افکند. " فرانسسکو " به نوبه خود سینه ژولیئن را سوراخ کرد و با یک ضربه شدید شمشیر جمجمه او را شکافت. آن گاه " باندینی " باردیگر با ضربات متعدد خنجر، بدن قربانی خود را پاره پاره کرد. در همان لحظه " مافئی " و " باگنون " همان کشیشهایی که قتل لوران را به عهده گرفته بودند، به وی حمله

کردند ولی لوران که فرصت نشان دادن واکنش را یافته بود، توانست خنجرش را از غلاف بیرون کشیده و شنلش را به دور بازویش پیچیده و در حین شمشیربازی، خود را به مخزن نگاهداری اشیاء مقدس کلیسا برساند. فقط یک جراحت جزئی به گردنش وارد آمده بود. به هر حال وی به اتفاق عده‌ای از دوستانش وارد مخزن کلیسا گردیده و در فلزی آن را به روی خود بستند. در داخل کلیسا غوغای عجیبی برپا گردیده بود. افراد خانواده پازی به خیابانها ریختند و به تصور این که مردم را وادار به قیام خواهند کرد فریاد می‌زدند: آزادی... آزادی. اما جمعیت که از جنایتی که رخ داده بود، اطلاع یافته بودند، به نفع خانواده مدیسی، دست به تظاهر زده و شعار می‌دادند.

تعداد زیادی از دوستان لوران دومدیسی با شتاب گرد هم جمع شده و تصمیم گرفتند که بدون دخالت دادن مقامات قضایی، خود شخصاً توطئه‌گران را به مجازات برسانند. اهالی فلورانس طی چند روز به یک تلافی جویی و حشیانه دست زدند و تمام طرفداران خانواده پازی را یا سربریدند و یا قطعه قطعه کردند و به این ترتیب بیش از ۲۶۰ نفر، قربانی خشم عمومی گردیدند.

اسقف " سالواتی " را به اتفاق برادر و پسرعمویش از پنجره‌های کاخ " بارژلو^{۳۳} " به دار آویختند و اندکی بعد جسد فرانسسکو پازی در کنار آنها به دار زده شد. سه نفر دیگر از افراد خانواده پازی که قصد فرار داشتند دستگیر گردیده و به جمع دار آویختگان ملحق شدند: " ژاکوپو پازی " سالخورده که درصدد فرار برآمده بود، نیز دستگیر و به دار آویخته شد.

" مافئی " و " باگنون " دو کشیشی را که به لوران مدیسی حمله کرده بود، نیز پس از آن که بینی و گوششان را بریدند، به دار زدند.

"مونتسکو" آدم‌کش حرفه‌ای را با آن که از شرکت در قتل برادران مدیسی امتناع ورزیده بود، سربریدند.

"باندینی" قاتل "ژولین" موفق شد که به ترکیه فرار کند. وی تصور می‌کرد که در آنجا درامان خواهد بود ولی سلطان ترکیه که می‌خواست مراتب دوستی خود را به لوران نشان دهد، "باندینی" قاتل برادر او را به زندان افکند و سپس مانند یک حیوان وحشی در قفسی محبوس کرد و به فلورانس فرستاد. مردم اصرار داشتند که او را تحویل گرفته و به میل خود به مجازات برسانند ولی سرانجام او را طبق مقررات، اعدام و جسدش را در سردر کاخ "بارژلو" آویزان کردند.

"ساندر و بوتیسلی"^{۳۵} یکی از نقاشان ایتالیا مأموریت یافت که برای عبرت عمومی تصویر اجساد توطئه‌گران را بر روی دیوارهای کاخ "بارژلو" بکشد. نام خانواده پازی را محو کردند و تمام علامات، نشانه‌ها و آرم‌های این خانواده را از بین بردند به طوری که خانواده مذکور بکلی منقرض گردید. کاردینال "رفائیل ریاریو" یکی دیگر از توطئه‌گران، از این معرکه جان سالم بدر برد. وی را در کاخ "ویالارگا"^{۳۶} زندانی کرده و پس از ده روز آزاد کردند.

توطئه افراد خانواده پازی با شکست افتضاح آمیزی روبرو شده بود. از آن به بعد لوران دوم مدیسی، موقعی که در انظار عمومی ظاهر می‌شد، ده نفر مستحفظ مسلح او را مشایعت می‌کردند و همواره یکی از آنها با شمشیر برهنه در جلوی او حرکت می‌کرد.

قتل فرزندان ادوارد چهارم پادشاه انگلستان

قتل فرزندان "ادوارد چهارم"^{۳۷} یکی از وقایع غم‌انگیز تاریخ انگلستان به شمار می‌رود. "پل دولارش"^{۳۸} نقاش فرانسوی این صحنه را

در یکی از آثار معروف خود بطور زنده مجسم ساخته است. این تابلو اتاقی در برج لندن را نشان می‌دهد که در آنجا دو پسر ادوارد چهارم روی تختی نشسته و یکدیگر را در آغوش گرفته و چشمان نگران خود را انگار که منتظر ورود قاتلان باشند، به در دوخته‌اند.

ادوارد چهارم در سال ۱۴۸۳ میلادی در گذشت و فوت او فصل جدیدی را در جنگ دوگل (گل سرخ و گل سفید) که از سی سال پیش بین طرفداران خانواده "یورک" و هواخواهان خانواده "لانکاستر" ادامه یافته و انگلستان را در معرض خطر تجزیه شدن قرار داده بود، گشود.

از آن تاریخ، توطئه‌های خونینی برای تصاحب مقام سلطنت که بلامتصدی مانده بود، به وقوع پیوست. شاه متوفی برادر خود "ریچارد دوک گلوستر" را به عنوان قیم پسران خود تعیین کرده بود. دوک نامبرده قبل از هر کار، ادوارد پنجم وارث تخت و تاج را که بیش از ۱۳ سال نداشت، در برج لندن به بهانه این که صلاح است تا هنگام تاجگذاری در آنجا بسر برد، سکونت داد و سپس از ملکه مادر که با فرزندان دیگرش به صومعه "وست مینیستر" پناهنده شده بود، تقاضا کرد که "ریچارد دوک یورک" پسر یازده ساله‌اش را به او بسپارد تا در برج لندن به برادرش که خواستار مصاحبت او بود، ملحق شود. بدین ترتیب پسر کوچک ادوارد چهارم به برادر بزرگش در برج وحشتناک لندن پیوست.

خشونت‌ی که دوک گلوستر برای کسب مقام سلطنت نشان داده بود، با مقایسه با جور و ستمی که از ترس از دست دادن این مقام رومی‌داشت ناچیز به نظر می‌رسید. رفتار ظالمانه او، وی را منفور اهالی لندن کرده بود و مردم از سرنوشت شاهزادگان زندانی ابراز نگرانی

می کردند. " دوک گلوستر " به این امر واقف بود و می ترسید که مبادا برادرزاد گانش از زندان فرار کنند یا مردم آنان را فرار دهند. بنابراین، تصمیم گرفت که هرچه زودتر برای نابودی آنها وارد عمل شود.

بر طبق روایتی که از " توماس مور " ^{۴۲} " محقق انگلیسی نقل شده و مورد تأیید مورخان معاصر قرار گرفته است، دوک گلوستر، فرمانده برج لندن را که حاضر نبود در قتل دو شاهزاده شرکت کند، وادار کرد که برای مدت ۲۴ ساعت کلیدداری برج لندن را به " جیمز تیرل " ^{۴۳} رئیس اصطبل های سلطنتی بسپارد. شب هنگام " تیرل " و یک آدم کش حرفه ای موسوم به " مایلز فورست " ^{۴۴} و یکی از مهتران اصطبل به نام " جون دیکتون " ^{۴۵} به سوی اتاقی که دو شاهزاده در آن استراحت می کردند، روان شدند. " تیرل " در آستانه اتاق توقف کرد و دو دستیار او وارد خوابگاه شاهزادگان جوان شده و آنان را که به خواب رفته بودند، در زیر تعدادی بالش خفه کردند و سپس ارباب خود را به درون اتاق خواندند و اجساد مقتولین را به او نشان دادند و به دستور او اجساد را در پای پلکان اتاق محل ارتکاب قتل دفن کردند.

۲۰ سال بعد، در دوران سلطنت هانری هفتم، " جیمز تیرل " که مغضوب شاه واقع و به مرگ محکوم گردیده بود، به تفصیل به قتل دو شاهزاده که با مباشرت او صورت گرفته بود، اعتراف کرد.

دوک گلوستر پس از قتل برادرزاد گانش، اقدامات بی رحمانه خود را برای تصاحب تاج و تخت تعقیب کرد و بدین منظور دستور داد که لرد " ریچارد گری " ^{۴۶} " پسری را که ملکه از ازدواج قبلی خود به دنیا آورده بود، به قتل برسانند و کنت " ریروس " ^{۴۷} " برادر ملکه را نیز به همین سرنوشت دچار کرد. وی سپس پارلمان را به تشکیل جلسه دعوت کرد و این مجلس که مطیع او بود، ازدواج بین ادوارد چهارم و " الیزابت

ودویل^{۴۸} " را باطل اعلام کرد و بدین ترتیب اولاد آنها را از حق رسیدن به سلطنت محروم کرد و در نتیجه مقام سلطنت قانوناً به دوک گلوستر تعلق گرفت و وی بلافاصله رسماً با نام " ریچارد سوم " بر اریکه سلطنت تکیه زد.

با این همه بهره‌ی که از این خیانت‌ها عایدش گردیده بود، برای مدت زیادی دوام نیافت و پسر یگانه‌اش و اندکی بعد همسرش فوت کردند. به علاوه درحالی که خصومت مردم علیه او روبه افزایش گذاشته بود، یکی از افراد خانواده لانکستر موسوم به " هانری تودور^{۴۹} " کنت " ریچموند^{۵۰} " که در سرزمین " ویلز^{۵۱} " پیاده شده بود، با نیروهای خود برای مقابله با ارتش انگلستان به حرکت درآمد. در ۲۲ اوت ۱۴۸۵ نبردی در " بوسورت^{۵۲} " بین دو ارتش در گرفت. ریچارد سوم در مقابل پیشروی سریع نیروهای " هانری تودور " دچار وحشت شد ولی دیگر فرصت فرار گذشته بود و ریچارد بر اثر ضربه‌ای که بر سرش وارد آمد، مغزش از جمجمه بیرون ریخت و تاج پادشاهی بر روی زمین در میان علفها افتاد. " هانری تودور " این تاج را که هنوز به خون مقتول آغشته بود، از زمین برداشته و بر سر خود گذاشت. آن گاه جسد ریچارد سوم را به پشت همان اسبی که وی قبل از کشته شدن قصد داشت با آن فرار کند، بستند.

آیا فرزندان ادوارد چهارم واقعاً در برج لندن کشته شده بودند؟ شایعات عجیبی حاکی از این که آنها زنده مانده و از برج فرار کرده‌اند، رواج یافته بود. به هر حال هانری هفتم پادشاه جدید بزودی با افرادی که مدعی سلطنت انگلستان بودند، مواجه شد. یکی از این افراد جوانی بود موسوم به " لامبرت سیمنل^{۵۳} " که خود را " ادموند دو واررویک^{۵۴} " معرفی می‌کرد و مدعی بود که از برج لندن فرار کرده است. هانری هفتم

به سهولت موفق به دستگیری او گردید و به علت کمی سنش تصمیم گرفت که به عنوان مجازات او را در آشپزخانه سلطنتی به کار بگمارد. چندی بعد مدعی دیگری برای احراز مقام سلطنت پیدا شد. وی جوانی بود به نام "پرکین واربک"^{۵۵} که ادعا می کرد "ریچارد دوک بورک" است و از برج لندن فرار کرده است. وی بیش از مدعی قبلی برای شاه ایجاد مشکل نمود و با کمک "ژاک چهارم"^{۵۶} پادشاه اسکاتلند سالها مقاومت به خرج داد ولی بالاخره مغلوب گردید و در برج لندن زندانی شد و در آنجا به یک زندانی مشهور دیگر یعنی "ادوارد ووارویک"^{۵۷} "پسر دوک" "کلارنس"^{۵۸} و تنها بازمانده خانواده یورک که برخلاف او به حق داعیه سلطنت را داشت پیوست.

تقدیر که مدعی دروغین مقام سلطنت را با یکی از بازماندگان واقعی خاندان سلطنتی انگلستان آشنا ساخته بود، موجبات فرار این دو نفر را نیز فراهم آورد و یک روز این دو زندانی با بنانی زندانبانان با لباس مبدل از برج لندن فرار کردند.

آیا فرار آنها دامی بود که به وسیله هانری هفتم به منظور نابودی آنان گسترده شده بود؟ به هر حال دو زندانی فراری بزودی دستگیر و به برج لندن عودت داده شده و تحت محاکمه قرار گرفتند و هر دو به اتهام خیانت محکوم به مرگ شدند. "ادوارد دو ووارویک" به وسیله تبر که مجازات شرافتمندانه‌ای به شمار می‌رفت و مخصوص شاهزادگان بود، اعدام گردید، درحالی که "پرکین واریک" را مانند جنایتکاران عادی به دار آویختند. وی در همان محل اعدام به بطلان ادعای خود اعتراف کرد و از خداوند و شاه پوزش طلبید. جلاد، جسد معدوم را از چوبه‌دار پایین کشید و سرش را قطع کرد تا به معرض نمایش گذاشته شود. دراین موقع منادی دربار کلمات سنتی زیر را به زبان آورد:

" دشمنان هانری، پادشاه محبوب ما، بدین سان نابود می گردند. "

1. Rovere
2. Borgia
3. Visconte
4. Sforza
5. Bologne
6. Bentivogli
7. Medicis
8. Laurent de Medicis
9. Galoas Sforza
10. Saint-Etienne
11. Lampugnano
12. Girolamo Olgiati
13. Carlo Visconti
14. Saint Ambroise
15. Catilina
16. Saluste
17. Cola Montano
18. Sixte
19. Pazzi
20. Francesco Salviati
21. Pise
22. Sienne
23. Jerome Riario
24. Raphael Riario
25. Jacopo
26. Julien de Medicis
27. Montesecco
28. Perouse
29. Fiesole
30. Santa Maria del Fiore
31. Antonio Maffei
32. Stefano Bagone
33. Bernardo Bandini
34. Bargello
35. Sandro Botticelli
36. Via Larga
37. Edouard
38. Paul Delaroche
39. York
40. Richard duc de Gloucester
41. Westminster
42. Thomas More
43. James Tyrrell
44. Miles Forest
45. John Dighton
46. Richard grey
47. Rivers
48. Elisabeth Woodwille
49. Henry Tudor
50. Richmond
51. Wales
52. Bosworth
53. Lambert Simnel
54. Edmond de Warwick
55. Perkin Warbeck
56. Jacques
57. Edouard de Warwick
58. Clarene

فصل سوم

جنايات " شرافتمندانه " دوران رنسانس

جنايت " لورنزينو "

اوائل قرن شانزدهم ایتالیا عصر طلائی جنايات سياسی، عشقی و انتقام جویی هایی به شمار می رفت که فقط با ریختن خون حریف تسکین می یافت. در این دوران، کسی که در صدد قتل برمی آمد، صورت خود را در زیر نقاب یا شنلش می پوشاند و خنجرش را نه به سینه بلکه به پشت حریف خود فرومی برد.

در آن دوران، معمولاً افراد محتاط بدون زره از خانه خود خارج نمی شدند. شرایط اجتماعی و سیاسی آن عصر غیر عادی، زمینه را برای افزایش جنايات مساعد کرده بود. در همین دوران آشفته بود که شاهکارهای " میکل آنژ " و نبوغ " ماکیاول " به فلورانس شهرت بخشیده بود. افراد خانواده مدیسی همچنان بر این شهر حکومت می کردند. آنان که قبلاً حرفه بانکداری داشتند اکنون دوک های

"توسکان" نامیده می‌شدند. اولین نفری که از این خانواده به مقام دوکی نایل گردید "الکساندر مدیسی" بود که "شارل کنت" او را به این مقام رسانده و ضمناً "مارگریت" اتریشی دختر نامشروع خود را به ازدواج او در آورده بود.

الکساندر دوران جوانی پرماجرایی گذرانده و در سلک "برادرزادگان" یعنی در حقیقت امردهای پاپا "کلمان" پسر نامشروع ژولین مدیسی درآمده بود. "هیپولیت دومدیسی" پسرعموی الکساندر نیز مورد توجه پاپ بود و به حدی به الکساندر حسادت می‌ورزید که تصمیم به قتل او گرفت و نسبت به جانش سوءقصد کرد ولی موفق به کشتن او نشد. الکساندر به تلافی این سوءقصد، هیپولیت را مسموم کرد. در آن عصر این گونه انتقام‌جویی‌ها یک امر عادی به شمار می‌رفت. دوک الکساندر، پس از آن که به سن رشا رسید، مدت ۶ سال از عمر خود را به عیاشی و هوس‌رانی گذراند. یکی از پسرعموهایش که چهار سال از او کوچکتر بود، در مصاحبت او می‌زیست. این جوان "لورنزدو مدیسی" نام داشت ولی به خاطر جثه ضعیفش او را "لورنزینو" می‌خواندند. وی در سن ۱۶ سالگی به جمع "محبوبان" یا به عبارت دیگر امردهای پاپا کلمان هفتم پیوسته بود. "ساونا رول" یکی از وعاظ معروف بارها در خطبه‌های خود علیه این گناه که در سراسر ایتالیا رواج یافته بود، هشدار داده و سرنوشت شومی را که قوم لوط دچار آن شده بود، یاد آور شده بود. اما هشدارهای او نتیجه‌ای نبخشید.

باری "لورنزینو" که جوان خوش‌قیافه و خیال‌پردازی بود، علاقه عجیبی به وقایع تاریخی یونان و رم باستان نشان می‌داد و می‌خواست به هر قیمتی که شده مانند "السی بیاد" که مجسمه خدایان را در آتن منهدم کرده بود، او نیز با شکستن مجسمه‌ها کسب شهرت کند. لذا یک

روز مجسمه‌هایی را که در طاق نصرت کنستانتین قرار داشت سرنگون کرد. پاپ که به آثار هنری علاقه مفراطی داشت، از عمل "لورنزیانو" خشمناک شد و او را تبعید کرد و ضمناً به وی اخطار کرد که چنانچه به رم مراجعت کند به مرگ محکوم خواهد شد.

لورنزیانو که مورد غضب پاپ قرار گرفته بود، به فلورانس رفت و در آنجا دوک "الکساندر" پسر عموی خود را یافت و طولی نکشید که مشمول الطاف و عنایت او واقع شد.

در این هنگام، لورنزیانو نقشه قتل پاپ را در سر می‌پروراند ولی چون در تبعید به سر می‌برد و دسترسی به پاپ نداشت، اجرای این نقشه امکان‌پذیر نبود. معذک وی از ارتکاب قتل منصرف نگردید و با توجه به این که قتل پاپ مقدور نبود، در صدد کشتن دوک الکساندر برآمد. درباره انگیزه او به اتخاذ این تصمیم نظرات مختلفی ابراز شده است. یک احتمال آن است که وی می‌خواست با ارتکاب این قتل میهن خود را آزاد سازد. در آن زمان افکار جوانان تحت تاثیر تاریخ رم باستان قرار گرفته بود و کشتن ستمگران یک حق و حتی یک وظیفه مقدس میهنی به شمار می‌رفت و شاید لورنزیانو می‌خواست است خود را یک "بروتوس" دیگر بشناساند. احتمال دیگر این است که انگیزه وی در اتخاذ این تصمیم فقط کسب شهرتی که نصیب ستمگرشان می‌گردید، بوده است و سرانجام ممکن است که انگیزه او در ارتکاب این جنایت صرفاً ناشی از خبث نیت و فساد اخلاق بوده باشد. با توجه به نحوه مرموز ارتکاب این جنایت، احتمال اخیر موجه‌تر به نظر می‌رسد.

البته از بین بردن دوک الکساندر کار آسانی نبود زیرا وی زره خود را فقط موقعی که به کلیسا یا به بستر می‌رفت از خود دور می‌کرد و به علاوه همواره عده‌ای مستحفظ مسلح همراه او حرکت می‌کردند.

مسموم کردن دوک نیز خالی از اشکال نبود زیرا وی هرگز غذا یا نوشابه‌ای را مصرف نمی‌کرد مگر آن که قبلاً کسی آن را چشیده باشد. به هر حال، لورنزیانو ضمن این که نقشه قتل دوک را در سر می‌پروراند، موفق شده بود که اعتماد کامل او را به خود جلب کند. وی برای اغفال دوک وانمود می‌کرد که جرأت دست زدن به اسلحه را ندارد و از دیدن یک شمشیر برهنه و حتی از شنیدن نام آن به وحشت می‌افتد و الکساندر به بزدلی او می‌خندید.

لورنزیانو به این نتیجه رسیده بود که بهترین محل برای قتل دوک الکساندر، اتاق خواب خود دوک می‌باشد، وی برای اجرای نقشه قتل، سرعموی خود، مزدوری به نام "اسکور نکو نکلو" را استخدام کرده و او گفته بود که چون مورد اهانت یکی از مقربان دوک الکساندر قرار گرفته است برای انتقام جویی درصدد کشتن دوک برآمده است. در شب ۲۰ ژانویه ۱۵۳۷ که مصادف با یکی از اعیاد مذهبی بود، دوک الکساندر که در می‌خوارگی افراط ورزیده بود، در حال مستی و بی‌خبری به بستر رفت. "لورنزیانو" از این فرصت استفاده کرد و به اتفاق دستیار خود وارد اتاق پسرعموی خود شد و پرده‌های اطراف تخت خواب او را به دور وی کشید. آن گاه بند خنجر شمشیر دوک را به نحوی پیچ داد که بیرون کشیدن شمشیر از آن امکان‌پذیر نباشد. سپس پرده‌های تخت‌خواب را پس زد و به سوی دوک خم شد و پرسید "سرور من! آیا خوابیده‌اید؟" و بدون آن که منتظر شنیدن پاسخ باشد شمشیر خود را به پهلو قربانی خویش فروبرد. دوک از تخت خواب به زمین افتاد و سپس از جای خود بلند شد و خواست فریاد بکشد و مردم را به کمک بطلبد ولی لورنزیانو خود را به روی او انداخت و برای این که مانع فریاد کشیدنش شود دست خود را روی دهان او گذاشت، اما دوک شست لورنزیانو را گاز گرفت.

در این موقع " اسکور نکو نکلو " وارد معرکه شد و با دوک گلاویز گردید و سرانجام موفق شد که با خنجر خود ضربه‌ای به گردن او وارد آورد. و آن گاه بروی کاغذی این بیت از " ویر ژیل " شاعر رومی را نگاشت و به روی جسد آویخت.

" زین عمل پیروز شد عشق وطن
تا ابد جاوید ماند نام من "

سپس لورنزینو از محل وقوع قتل خارج شد و در خیابانها به راه افتاد و از مقابل هر خانه‌ای که می‌گذشت فریاد می‌کشید که دوک الکساندر را کشته است. اما هیچ کس حرف او را باور نمی‌کرد. چگونه ممکن بود که یک چنین جوان نحیفی که از دیدن شمشیر به وحشت می‌افتاد، می‌توانست مرتکب قتل بشود. همه تصور می‌کردند که او می‌خواهد مردم را مسخره کند. ولی پس از آن که معلوم شد وی واقعاً دوک الکساندر را به قتل رسانده است، طبیب‌ها به صدا درآمد و جارچیان خبر دادند که جایزه‌ای برای سر " لورنزینو " تعیین گردیده است. " کوسم دو مدیسی " که جانشین پسرعمویش دوک الکساندر شده بود، قسم خورد که انتقام خون او را خواهد گرفت. در خلال این احوال، لورنزینو از شهری به شهر دیگر ایتالیا فراز می‌کرد و برای این که از انتقام جویی " کوسم " رهایی یابد، حتی به قسطنطنیه گریخت و سپس به فرانسه مسافرت کرد و در شهرهای " لیون - مولن " و درنهایت، پاریس اقامت گزید و در این شهر به نوشتن رساله‌ای در ستایش از ترور پرداخت. وی در این رساله به منظور توجیه قتلی که مرتکب شده بود، الکساندر دوم مدیسی را با ستمگرانی نظیر کالیگولا و نرون مقایسه کرده و مدعی شده بود که هدفش از کشتن پسرعمویش نجات میهنش از یوغ این حکمران ستمگر بوده است. سپس این تبعیدی آواره به مسافرت‌های خود ادامه داد و سرانجام به ایتالیا بازگشت و از جمهوری و نیز تقاضای

پناهندگی کرد و در این شهر بود که ماجرای یازده سال قبل که در فلورانس آغاز شده بود، به پایان غم‌انگیز خود رسید.

یکی از روزهای فوریه ۱۵۴۸، لورنزینو هنگام خروج از کلیسای "سن پل" ۱۷ به دست دو نفر از مزدوران "کوسم" به طرز فجیعی به قتل رسید.

بدین ترتیب یکی از افراد خانواده مدیسی که یکی دیگر از اعضای این خانواده را به قتل رسانده بود، به دستور فرد سومی از این خاندان کشته شد و این گونه انتقام جویی‌ها در آن زمان یک امر عادی به نظر می‌رسید.

باری سه قرن بعد "جیا کومو لئو پاردی" ۱۸ "نویسنده ایتالیایی در یکی از آثار خود لورنزینو را که به قول او شجاعانه الکساندر دوم مدیسی نخستین دوک توسکان را به دیار عدم فرستاده بود "مورد ستایش قرار داده و او را "برتوس جوان" خواند.

آلفردو دو موسه شاعر فرانسوی نیز لورنزینو را به عنوان قهرمان یکی از نمایشنامه‌های خود انتخاب کرد. یک شاعر دیگر فرانسوی نیز اشعار غم‌انگیزی به این مضمون درباره او سرود:

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| تو یک شهزاده مرموز بودی | گاهی مغلوب و گه پیروز بودی |
| خیالت سالها دنبال من بود | ز تعقیبش دمی روحم نیاسود |
| گلی اندر دهان، دستان پر از خون | سفر کردی به کوهستان و هامون |
| تو نفرین کرده بودی و بداختر | ولی قلب مرا کردی مستخر |

1. Michel - Ange
2. Machiavel
3. Toscane
4. Alexander de Medicis
5. Charles - Quint
6. Marguerite

7. Clement 8. Hippolyte
9. Lorenzo de Medicis 10. Lorenzino
11. Savonarole 12. Alexandre
13. Scoronconcolo 14. Virgile
15. Cosme 16. Moulins
17. Saint - Paul 18. Giacomo Leopardi

نقشه قتل " گی یوم دورانژ " معروف به " کم حرف "

" گی یوم دورانژ " نایب السلطنه بی تخت و تاج هلند موقعی که می کوشید به منظور ادامه مقاومت در مقابل اسپانیا " کنت لامورال اگمون " را با خود به ایالات شمالی هلند ببرد با او گفت و گویی داشت که شهرت تاریخی پیدا کرده است. در این ملاقات وی توجه " گمون " را به خطری که او را در صورت ماندن در فلاندر تهدید می کرد جلب کرد و گفت: " ممکن است فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا دست به یک عمل انتقام جویانه شدید بزند. "

" اگمون " پاسخ داد: " ما باید خود را به حربه اعتماد به نفس مجهز سازیم. "

گی یوم دورانژ گفت: " ما باید خود را به آهن و فولاد مجهز نماییم و نه به اعتماد به نفس "

هنگامی که گی یوم کم حرف " کنت اگمون " را ترک می کرد به او گفت:

" خدا حافظ شاهزاده بدون سرزمین! "

و " کنت اگمون " به نوبه خود گفت: " خداحافظ شاهزاده بی‌سر! "

وی با گفتن این جمله پیش‌بینی می‌کرد که مخاطب او به زودی سر خود را به باد خواهد داد: ولی کنت اگمون که آدمی نیک نفس و خوش‌بین بود نمی‌توانست به خطری که او را تهدید می‌کرد پی ببرد. فقط هنگامی که درمقابل واقعیت وحشتناک قرار گرفت، به طینت واقعی فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا پی برد. پیش‌بینی " گی‌یوم دورانژ " که آدم واقع‌بینی بود، تحقق یافت و حکم قتل " اگمون " حتی قبل از ورود " دوک دالب " نماینده پادشاه اسپانیا به هلند، صادر شده بود.

صبح روز ۵ ژوئن ۱۵۶۸، مأموران دوک دالب اطراف سکوی اعدام که در وسط میدان بزرگ بروکسل برپا شده بود، ایستاده بودند. دو افسر اسپانیولی به نامهای " رمرو " و " سالیناس " به اتفاق عده‌ای نیزه‌دار مأموریت یافتند که " کنت لامورال اگمون " را که در زندان بسر می‌برد، به محل اجرای حکم اعدام هدایت کنند. لحظه‌ای بعد، وی درحالی که پیراهن قرمزرنگی به تن داشت و شانه‌هایش را با شنل سیاهی پوشانده بود و در یک دستش دستمالی و در دست دیگرش کتاب دعایی - که مشغول خواندن آن بود - دیده می‌شد، وارد میدان گردید و به سوی سکوی اعدام حرکت کرد.

" اگمون " همین که به بالای سکوی اعدام رسید و چشمش به کنده‌ای که سر محکومین به اعدام را برای قطع کردن روی آن می‌گذاشتند افتاد، گفت: " من ترجیح می‌دادم که شمشیر به دست در میدان جنگ کشته می‌شدم. " آن گاه شنلش را از دوش برداشت و زنجیر طلایی را که به گردنش آویخته بود، نیز از خود دور کرد و صلیبی را که کشیشی جلوی او نگاه داشته بود، بوسید و سپس در مقابل کنده

اعدام زانو زد و جلاد، شمشیر سنگین خود را به گردن او فرود آورد و سرش را قطع کرد.

در حالی که جسد مقتول را در پارچه سیاهی می پیچیدند، قربانی دوم یعنی " فیلیپ مونمرانسی " کنت " هورن " ^۶ " قدم به میدان اعدام گذاشت. او، سر برهنه بود و روپوش سیاهی به تن داشت. وی به جسدی که در کفن پیچیده شده بود، اشاره کرد و پرسید که آیا این جسد دوستش است؟ سپس کلماتی به زبان لاتین زمزمه کرد و کلاهش را روی چشمانش کشید و در مقابل کنده اعدام زانو زد و ناگهان ضربه مهلک شمشیر به گردنش فرود آمد. گرچه پیش بینی گی یوم دورانژ درباره دوستش تحقق یافته بود، معذک وی نتوانسته بود سرنوشت شومی را که در انتظار خودش بود، پیش بینی کند.

چهره آرامش، یک روح فعال، پرشور و مبارز را پنهان می کرد. باری، هنگامی که وی نقشه مقاومت شدیدی علیه اسپانیا را طرح ریزی می کرد، " دوک دالب " وی را به " شورای رسیدگی به اغتشاشات " احضار کرد و تمام اموالش را توقیف نمود و به علاوه پسر جوانش " کنت دوبورن " ^۸ را که در دانشگاه " لوون " ^۱ مشغول تحصیل بود، بازداشت کرد.

این بازداشت که تجاوز به حقوق دانشجویان دانشگاه محسوب می شد، خشم گی یوم دورانژ را برانگیخت و با آن که در نبرد لیمبورگ ^{۱۰} شکست خورده بود، ناامید نشد و به مبارزات خود ادامه داد. ضمناً گروهی از هواخواهان او که " بینوایان " خوانده می شدند، به کمک او شتافته و قسم یاد کردند که مادامی که انتقام خون " اگمون " و " هورن " را نگیرند ریش و موی سر خود را نخواهند تراشید. گی یوم دورانژ که موفق نشده بود تمام کشور هلند را آزاد سازد، در صدد برآمد

که لااقل به تحکیم استقلال آن قسمت از سرزمینهای آزاد شده که "استانهای متحد" خوانده می‌شدند، پردازد.

در خلال این احوال، فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا برای سر دشمن قسم خورده خود جایزه‌ای تعیین کرده و وعده داده بود که به هر کسی که گی‌یوم دورانتر را به قتل برساند ۲۵۰۰۰ سکه طلا به علاوه عنوان "اشرافیت" اعطاء خواهد کرد. وعده فیلیپ دوم، یک ماجراجوی اسپانیولی موسوم به "ژوان ژورگی" را تطمیع کرد و وی در روز ۱۸ مارس ۱۵۸۲ موقعی که به "آنور" سفر کرده بود، به گی‌یوم کم حرف به بهانه این که تقاضایی از او دارد نزدیک شد و با تپانچه تیری به طرف او شلیک کرد. گلوله به صورت گی‌یوم اصابت کرد ولی جراحت وارده چندان خطرناک نبود. سوء قصد کننده بلافاصله به دست مستحفظان گی‌یوم کشته شد. گرچه این توطئه به نتیجه نرسید، خصومت پادشاه اسپانیا نسبت به گی‌یوم کم حرف کاهش پیدا نکرد. سربازی از اهالی بورگونی موسوم به "بالتازار ژرار" که آرزو داشت در راه مذهب کاتولیک به شهادت برسد، تصمیم گرفت که حکم صادره به وسیله فیلیپ دوم را به مورد اجرا بگذارد. وی معتقد بود که مرگ گی‌یوم دورانتر به تحکیم مبانی دولت و مذهب کاتولیک کمک خواهد کرد. وی به منظور اجرای نقشه خود در شهر "دلفت" اقامت گزید و وانمود کرد که جزو پناهندگان پروتستان است و موفق شد که اطمینان گی‌یوم دورانتر را به خود جلب کند. چند ماه بعد، یعنی در ۱۰ ژوئیه ۱۵۸۴ "بالتازار ژرار" که بیش از پیش معتقد شده بود که از حامیان کلیسای کاتولیک است، در پلکان کاخ "پرینسنهوف" شهر دلفت کمین کرد و هنگامی که گی‌یوم کم حرف وارد ساختمان شد، مهاجم با تپانچه خود تیری به سینه او شلیک کرد. این بار گلوله به هدف اصابت نمود و گی

یوم دورانتز به طوری که پیش‌بینی کرده بود " آرام در میان امواج بی‌رحم " جان سپرد. قاتل بلافاصله دستگیر و پس از تحمل شکنجه‌های وحشتناک اعدام گردید.

تاریخ، از گگی یوم دورانتز به عنوان قهرمان ملی هلند یاد می‌کند و سرود ملی آن کشور نام او را جاویدان ساخته است.

1. Gullaume d'orange
2. Lamoral d'Egmont
3. Duc d'Albe
4. Romero
5. Salinas
6. Philippe de Montmorency
7. Hornes
8. Comte de Buren
9. Louvain
10. Limbourg
11. Juan Jauregui
12. Anvers
13. Balthazar Gerard
14. Delft
15. Prinsenhof

دو ملکه بی‌رحم: ماری استوارت و الیزابت اول

" ماری استوارت^۱ " ملکه اسکاتلند که به مناسبت ازدواجش با فرانسوای دوم پادشاه فرانسه برای مدت کوتاهی با عنوان ملکه فرانسه در آن کشور، بسر می‌برد، شاهد سرکوبی توطئه معروف به توطئه " امبرواز " شده بود. این توطئه به منظور رهائی فرانسوای دوم از نفوذ " دوک دو گیز " طرح‌ریزی شده بود و ماری استوارت اجساد توطئه‌گران را که از کنگره‌های کاخ سلطنتی به دار آویخته شده بود، مشاهده کرد و هنگامی که در ۱۸ سالگی فرانسه را ترک می‌گفت، خاطره این منظره وحشتناک را به همراه می‌برد ولی، موقعی که با کشتی فرانسه را ترک می‌کرد، گفت:

" بدرود فرانسه. تصور نمی‌کنم که بتوانم بار دیگر تو را ببینم. " یکی از کشتی‌هایی که در این مسافرت، ماری استوارت را مشایعت می‌کرد در دریای مانس غرق شد و ملکه این حادثه را به فال بد گرفت و فریاد زد " این پیش‌آمد، از وقوع حادثه شومی خبر می‌دهد. " موقعی که وی وارد شهر " ادنبورگ " شد، نه از آفتاب اثری

یافت و نه از درباریان متملق، بلکه در آنجا با رعایای پرخاشگر و متمرّد مواجه شد.

در سال ۱۵۶۵ ملکه بیوه اسکاتلند با پسرعمویش " لرد هانری دارنلی^۵ " ازدواج کرد. اما به زودی رفتار خشونت آمیز و اعتیاد شوهرش به می‌خواری باعث سردی روابط بین آنها شد.

ضمناً ماری استوارت به یک موسیقی‌دان ایتالیایی موسوم به " داوید رزیو^۶ " دل‌بستگی پیدا کرده و علاقه خود نسبت به او را پنهان نمی‌داشت و وی را به سمت مشاور خصوصی خود برگزید. رابطه نزدیک این مشاور با ملکه، مورد انتقاد عیب‌جویان قرار گرفت و سرانجام " رزیو " قربانی بی‌احتیاطی ملکه گردید. شوهر فریب‌خورده ماری استوارت قسم یاد کرد که به شدیدترین نحوی از " رزیو " انتقام خواهد گرفت. گروهی از توطئه‌گران به رهبری " کنت مورتون^۷ " و " کنت لیندسی^۸ " به زور وارد آپارتمان ملکه شدند و " رزیو " را از آغوش ماری استوارت بیرون کشیدند. وی برای نجات خود دامن ملکه را رها نمی‌کرد ولی کوشش او بی‌فایده بود. مهاجمان، او را در مقابل چشمان وحشت‌زده ماری استوارت با وارد آوردن ضربات متعدد خنجر، به قتل رساندند و جسدش را در حیاط کاخ سلطنتی افکندند و خنجری را که متعلق به " دارنلی " شوهر ملکه بود در جسد مقتول فروبردند و آن را بیرون نکشیدند تا نشان دهند که محرک واقعی این قتل چه کسی بوده است.

ماری استوارت سوگند خورد که این جنایت را بدون کیفر نخواهد گذاشت و بدین منظور به صورت ظاهر با شوهرش آشتی کرد در حالی که در خفا مقدمات قتل او را فراهم می‌ساخت. ملکه برای رسیدن به هدفش با " کنت بوسول^۹ " طرح دوستی ریخت و همکاری او را جلب کرد و سپس شوهرش را که به تازگی از ابتلا به بیماری آبله بهبود یافته

بود، متقاعد ساخت که دوران نقاهت خود را در خارج از لندن در یک خانه روستایی واقع در دهکده " کیرک او فلید " بگذرانند.

ملکه تصمیم گرفته بود که این خانه را که قسمتی از دیوارهای آن به علت خرابی در دست تعمیر بود، منفجر کند. لذا دستور داد که در سرداب این خانه و نیز در اتاقهایی که در زیر محل سکونت شوهرش قرار داشتند، تعدادی بشکه مملو از باروت بگذرانند.

همین که نقشه برای اجرا آماده گردید، ملکه به بهانه‌ای خانه مذکور را ترک کرد. توطئه‌گران با کلیدهای از پیش آماده شده وارد ساختمان شدند. " دارنلی " که با شنیدن صداهای غیرعادی از خواب پریده بود، مستخدم جوان خود را بیدار کرد و هر دوی آنها که دستخوش ترس گردیده بودند، در صدد فرار برآمدند ولی موقعی که وارد باغ شدند، با مزدوران " بوسول " مواجه گردیدند. مهاجمان به آنها حمله کرده و آنان را محاصره نمودند و زد و خوردی نابرابر بین طرفین در گرفت. مهاجمان که تعدادشان به مراتب از حریفهایشان بیشتر بود، خود را به روی آنان که در نتیجه نخستین درگیری مجروح شده و در میان گل و لای تعادل خود را از دست داده بودند، افکندند و در آخر موفق به دستگیری " دارنلی " گردیده و او را به وسیله تکه‌ای از پیراهنش که در حین زد و خورد پاره شده بود، خفه کردند و مستخدم جوانش را نیز به قتل رساندند.

در همین هنگام آتش از فتیله‌ای که مهاجمان در داخل خانه روشن کرده بودند به بشکه‌های باروت سرایت کرد و ساختمان را منفجر نمود. افکار عمومی، " بوسول " را مسئول این جنایت تلقی می‌کرد. اما وی پیش‌دستی کرده و شخصاً تقاضا کرد که تحت محاکمه قرار گیرد زیرا مطمئن بود که خطری متوجهش نخواهد شد. " بوسول " پس از یک

محاكمه صوری و تشریفاتى تبرئه شد و سه ماه بعد با ماری استوارت ازدواج کرد.

این ازدواج، خشم طبقه اشراف اسکاتلند را که اصولاً با یک ملکه کاتولیک مخالف بودند، برانگیخت. در نتیجه اطرافیان ماری استوارت به او خیانت کردند و طرفدارانش او را ترک گفتند. لذا وی مجبور به استعفاء گردید.

ضمناً دشمنان ملکه، صندوقچه‌ای را در کاخ "ادمبورگ" کشف کردند و در آن نامه‌ای را یافتند که انحراف اخلاقی و شرکت ماری استوارت در قتل دارنلی را به ثبوت می‌رساند. در این شرایط ملکه مجبور به فرار گردید. اما از بخت بد، وی پس از گریختن از مخالفان خود، به دست سرسخت‌ترین دشمن خویش یعنی "الیزابت اول" ملکه انگلستان افتاد. الیزابت با وی کینه دیرینه داشت و او را "جادوگر کاتولیک‌ها" می‌خواند.

ماری استوارت که از ناچاری به ملکه انگلستان پناه برده و سرنوشت خود را به او سپرده بود، از ۱۶ ماه مه ۱۵۶۸ به اسارت او درآمد.

اتفاقاً در همین ایام، دوک "نورفولک" از ماری استوارت تقاضای ازدواج کرد و ملکه سابق اسکاتلند این پیشنهاد را پذیرفت.

الیزابت همین که از این موضوع اطلاع یافت، خشمگین گردید و گفت: "اگر من با این ازدواج موافقت کنم تا چهار ماه دیگر مرا در برج لندن زندانی خواهند کرد." لذا در صدد نابودی دوک "نورفولک" برآمد و بدین منظور او را به اتهام خیانت، به محاكمه کشاند و سرانجام سر درک بی‌احتیاط با ضربه تبر جلاد قطع گردید. ماری استوارت بیش از ۱۸ سال در انزوایی که الیزابت به او تحمیل کرده بود می‌زیست و در

زندانیهای مختلف بسر می‌برد.

رفته رفته او را به فراموشی سپردند و وی از این فرصت برای دست زدن به توطئه‌یی علیه رقیب خود استفاده کرد و همین امر باعث گردید که سرانجام او را برای محاکمه از زندان به دادگاه ببرند. با آن که وی با مهارت و شهامت از خود دفاع نمود، دادگاه او را به مرگ محکوم کرد. ملکه الیزابت پس از آن که حکم اعدام رقیب خود را امضاء کرد دچار تردید شد و حکم را پس گرفت و آن را پاره کرد ولی بعد دستور داد که حکم دیگری را برای امضای او آماده نمایند ولی این بار هم پس از امضای حکم آن را پاره کرد. سرانجام بار سوم حکم اعدام ماری استوارت به امضای الیزابت رسید و قطعیت یافت.

روز ۶ فوریه ۱۵۸۷ " روبرت بیل" " دبیر شورای سلطنتی به اتفاق " کنت" " مارشال انگلستان و کلانتر شهرستان " نورسهامپتون" " به دژ " فودرینگی" " که ماری استوارت در آنجا زندانی بود، حضور یافتند و حکم اعدام او را برایش قرائت کردند. وی حکم اعدام خود را بدون آن که دستش بلرزد امضاء کرد و با صدای رسایی گفت: " من آماده مرگ هستم و از مردن بیمی ندارم ولی به کتاب مقدس سوگند می‌خورم که هرگز در صدد قتل ملکه الیزابت و یا کس دیگری بر نیامده‌ام. " وی از پذیرفتن کمک کشیش درباری که به او معرفی شده بود امتناع ورزید و تقاضا کرد که به او اجازه داده شود که از کمک کشیش مخصوص خود که او نیز زندانی بود، استفاده کند ولی تقاضای او را رد کردند.

اجرای حکم اعدام، به صبح روز بعد موکول شده بود. در ساعت ۶ صبح آن روز، ماری استوارت از بستر خارج شد، لباس پوشید و با مستخدمین خود خداحافظی کرد و موقعی که قضات به اتفاق نگهبانان

برای بردن او به محل اجرای حکم اعدام آمدند، وی مشغول خواندن دعا بود. دیوارهای تالار بزرگ کاخ " فودرینگی " را با پارچه سیاه پوشانده بودند. از خارج صدای سم اسبهای افراد مسلح و همهمه مردم به گوش می‌رسید. در حیاط قصر، نوازندگان با نواختن مارش عزا ورود محکوم به تالار را که ناگهان در سکوت مطلق فرورفته بود، اعلام داشتند.

ماری مستقیماً به طرف جایگاه اعدام که در مقابل بخاری دیواری بزرگ تالار قرار گرفته بود، حرکت کرد و روی یک صندلی در کنار کنده اعدام که با پارچه کرپ پوشیده شده بود، نشست. در برابر او دو مرد که صورتشان با نقاب سیاه پوشیده بود و هریک تبری به دست داشتند، ایستاده بودند.

ماری استوارت هنگامی که حکم اعدامش را قرائت می‌کردند، بدون آن که توجهی به حضار داشته باشد، چشمانش را به نقطه دوردستی دوخته بود و گویی از مطالبی که قرائت می‌شد چیزی نمی‌فهمد.

در این هنگام، به او اجازه داده شد که برای آخرین بار در مقابل جمعیت صحبت کند. وی کوشید که از عقاید مذهبی و بی‌گناهی خود دفاع کند. کشیش درباری چندین بار سخنان او را قطع کرد و از خداوند مسئلت کرد که محکوم را وادار به توبه و ابراز ندامت نماید. سرانجام ماری استوارت با دست خود روسریش را از سرش برداشت و یقدهاش را باز کرد و مانتوش را از تن به در آورد.

جلاد و دستیارش محکوم را به طرف کنده اعدام هدایت کردند و وی درمقابل آن زانو زد. آن گاه دژخیمان او را روی زمین خوابانده و گردنش را روی کنده اعدام قرار دادند و دستیار جلاد دستهای محکوم را پشت او نگاهداشت و جلاد تبر را به گردن او فرود آورد. ضربه اول فقط به موهای محکوم اصابت کرد ولی ضربه دوم سرش را قطع کرد. به

طوری که تیغه تبر در کنده اعدام گیر کرد. سرانجام جلاد توانست با وارد آوردن سومین ضربه، سر محکوم را از بدنش جدا کند. در این هنگام، دژخیم، سربریده ماری استوارت را که خون از آن می چکید برداشت و فریاد زد " خدا ملکه الیزابت را حفظ کند. " " کنت " به نوبه خود درحالی که به جسد بی جان ماری استوارت می نگرست گفت:
" تمام دشمنان ملکه بدین گونه نابود خواهند شد. "

1. Marie Stuart
2. Ambroise
3. Duc de Guise
4. Edimbourg
5. Henry Darnely
6. David Rizzio
7. Morton
8. Lindsay
9. Bothwel
10. Kirk O'Field
11. Elisabeth
12. Norfolk
13. Robert Beale
14. Kent
15. Northampton
16. Fotheringay

متعصبان " اتحادیه مقدس "

در حالی که جنگ‌های مذهبی، تخت و تاج فرانسه را متزلزل کرده بود، خانواده‌های مهم آن کشور، برای کسب نفوذ در دستگاه سلطنتی، با هم به مبارزه پرداخته بودند. یکی از آنها، خانواده " گیز " بود که خود را مدافع سرسخت شاخه کاتولیک معرفی می‌کرد و افراد همین خانواده بودند که عملیات سرکوب گرانه علیه پروتستانها را آغاز و کشتار مشهور " سن بارتلمی " را طرح‌ریزی کرده بودند. دوک هانری دو گیز که به علت زخمی که در نبرد " دورمان " به پیشانی‌اش وارد آمده بود، " زخم خورده " خوانده می‌شد، پسر " فرانسوا دولورن " بود و پدرش به دست یک نفر پروتستان موسوم به " ژان پولترو دومره " به ضرب گلوله به قتل رسیده بود.

دوک هانری دو گیز که یقین داشت پدرش به تحریک دریاسالار " گاسپار دو کولینی " رهبر فرقه پروتستانها به قتل رسیده، شخصاً نقشه کشتن " کولینی " را طرح‌ریزی نمود و در اجرای آن نظارت کرد.

خصوصیات اخلاقی دوگیز را می‌توان بر طبق نوشته "شاتوبریان" ^۷

به این شرح خلاصه کرد:

"غرور او (دوک دوگیز) بیش از شجاعتش و ادعاهایش بیش از نبوغش بود و احترامش نسبت به مقام سلطنت بیش از تحقیرش نسبت به شخص شاه بود."

تمام کاتولیک‌های متعصب به بهانه مبارزه با پروتستانها در سازمان "اتحاد مقدس" دوک دوگیز جمع شده بودند ولی هدف حقیقی آنها ازین بردن هانری سوم پادشاه فرانسه بود.

خطبای اتحادیه مقدس در سخنرانی‌های خود شاه را بخاطر معاشرتش با جوانان بدنام شماتت و او را به فساد اخلاق متهم می‌کردند.

دوک دوگیز تصمیم گرفته بود که شاه را در صومعه‌ای زندانی کرده و خود قدرت را به دست بگیرد و به منظور اجرای این نقشه، سراسر پاریس را سنگربندی و نیروهای سلطنتی را خلع سلاح کرد. در مقابل این اقدامات، شاه ناچار شد که به شهر "شارتر" فرار کند و قسم خورد که از شکاف دیوار هم که شده به پاریس بازخواهد گشت. وی تصمیم گرفته بود که خود را از شر دشمنش خلاص کند ولی از آنجایی که می‌دانست حریفش از او نیرومندتر است ناچار شد به امضای "فرمان وحدت" تن در دهد.

به موجب این فرمان، شاه عنوان نایب السلطنه را به دوک دوگیز اعطاء کرد و از طبقات عمومی کشور دعوت نمود که در شهر "بلوا" تشکیل جلسه دهند.

دوک دوگیز که به بخت بلند خود اطمینان داشت و به سست عنصری شاه واقف بود، متوجه خطری که او را تهدید می‌کرد نگردید. وی قصد داشت که عنوان فرماندهی کل قوا را به دست آورد و سپس شاه

را معزول و خود تاج و تخت را تصاحب کند.
وی از توطئه‌هایی که در شرف انجام بود، خبر نداشت و به
هشدارهایی که در این زمینه به او می‌دادند، اعتنایی نمی‌کرد. وی که بیش
از حد به خود اطمینان داشت، می‌گفت: "هیچ کس جرأت درافتادن با
مرا ندارد." معذک نقشه قتل او کشیده شده بود و گارد مخصوص
سلطنتی، معروف به ۴۵ نفر مرد کاسکونی (اهل کاسکونی)، برای
اجرای این نقشه منتظر صدور دستور شاه بودند. ضمناً هانری سوم
می‌کوشید که هرگونه سوءظن احتمالی دوک دو گیز را رفع کند.

یک روز، شاه یک ظرف حاوی مربا را به دوک دو گیز تعارف
کرد و از او خواست که از آن بچشد. دوک به شوخی گفت: "اگر این
مربا زهر آلود باشد چه خواهد شد؟" شاه پاسخ داد: "در این صورت من
هم با شما خواهم مرد. مقداری از این مربای خوش طعم را بخورید و من
قیه را خواهم خورد." "

"کاترین دو مدیسی" " که در این جلسه حضور داشت خطاب به
شاه گفت:

"شما می‌خواهید به افکار دوک دو گیز پی ببرید." "
دوک اظهار داشت: "من از این امر بسیار خوشنود خواهم شد
زیرا اعلیحضرت پی خواهند برد که این افکار از آن صمیمی‌ترین
دوستانشان است." "

باری، دوک دو گیز که به شاه اطمینان پیدا کرده بود، همچنان
در بی‌خیالی و در کنار معشوقه‌اش مار گیز "نوار موتیه" " به سر می‌برد.
ساعت ۵ صبح روز ۲۳ دسامبر ۱۵۸۸ شاه گروه ۴۵ نفری گارد
وفادار خود را به گالری کاخ بلوا احضار کرد و خطاب به آنها گفت:
"آقایان! همه‌شما از اهانت‌ها و جسارتهایی که دوک دو گیز نسبت به من

روا داشته است اطلاع دارید. او می‌خواهد به هر نحوی که شده به سلطنت و زندگی من خاتمه دهد. در این شرایط یا من باید بمیرم یا او باید نابود گردد و این امر باید همین امروز صبح فیصله یابد. آیا شما حاضرید به من کمک کنید و انتقام مرا از او بگیرید؟ "

افراد گارد پاسخ دادند: " آری اعلیحضرتا! ما سوگند می‌خوریم که این کار را انجام دهیم. "

در این هنگام هانری سوم تعدادی خنجر را از صندوقچه‌ای بیرون آورد و آنها را پس از آن که نوکشان را در آب متبرک فروبرد، بین افراد گارد مخصوص خود توزیع کرد. " لونیاک " " فرمانده گارد ۵ نفری، افراد خود را برای حمله در محل‌های مناسب مستقر کرد. هشت نفر از آنها در اتاق شاه پنهان شدند و ۱۲ نفر دیگر در یک اتاق مترو که قرار گرفتند و ۳ نفر در پلکان مستقر شدند و بقیه راهرو را اشغال کردند. اندکی بعد از ساعت ۷ صبح، موقعی که دوک دو گیز وارد محوطه کاخ گردید یکی از اشراف‌زادگان به او نزدیک شد و گفت: " از اینجا جلوتر نروید زیرا در این کاخ مرگ در انتظار شما است. "

دوک در پاسخ گفت: " کسی که محافظش خداوند است خطری متوجهش نمی‌شود "

اندکی بعد به او گفتند: " اعلیحضرت منتظر شما است. " دام با مهارت گسترده شده بود. دو در اصلی کاخ را مسدود کرده بودند و لذا دوک برای این که به اتاق شاه که ظاهراً در انتظار او بود، برسد می‌بایستی از یک دالان تنگ و طولانی عبور کند.

افراد گارد که مشغول طاس بازی بودند، همین که چشمشان به دوک دو گیز افتاد، از جای خود بلند شدند و به او سلام کردند و به عنوان این که می‌خواهند او را مشایعت کنند، در پشت سر او به راه افتادند

ولی درحقیقت قصد آنها قطع راه برگشت دوک بود. وی به اتاق شاه رسید و پرده‌ای را که در مقابل آن آویخته بودند، پس زد. در همین موقع افراد گارد خود را به روی او انداختند و درحالی که وی می‌کوشید خود را از دست آنها نجات دهد، یکی از مهاجمان، خنجر خود را در گلوئی او فرو برد و گفت "ای خائن! با این ضربه جان خواهی سپرد." یکی دیگر از افراد گارد پاهای او را گرفت و دیگری خنجری به سینه او فرو برد و "لونیاک" فرمانده گارد خنجر خود را به پهلوی او فرو کرد.

دوک دوگیر فریاد زد: "یاران من! کجائید؟ به فریادم برسید." کاردینال "لوئی دوکیز" که در اتاق مجاور بود، صدای او را شنید و خواست به سوی او بشتابد ولی مارشال "دومون" درحالی که با شمشیر کشیده خود، راه را بر کاردینال سد کرده بود، گفت: "هرکسی که نمی‌خواهد کشته شود، نباید از جایش تکان بخورد."

لحظه‌ای بعد کاردینال را بازداشت کرده و در زندان مرطوبی افکندند و دو روز بعد او را به ضرب نیزه به قتل رساندند.

اما دوک دوگیز با آن که جراحات زیادی برداشته بوده می‌کوشید که برای دفاع از خود خنجرش را از غلاف بیرون بکشد و نی موفق به این کار نگردد. مهاجمان با خنجرهای خود ضربات تازه‌ای به سینه، پشت و پهرد او وارد آوردند. خون فراوانی از بدنش خارج شده بود. یکی از مهاجمان، خنجرش را تا دسته به شکم دوک دوگیز فرو کرد و وی درحالی که بر اثر این ضربه تعادل خود را از دست داده بود، کوشید که دستش را به پرده اتاق بگیرد ولی بالاخره از پا درآمد و به روی زمین غلتید. درحالی که فریاد می‌کشید:

"خدای مهربان به فریادم برس."

درحالی که دوک در آستان مرگ بود، یکی از حضار موسوم به

"روژه دوبلگارد" ۱۵ "خطاب به او گفت: "اکنون که آخرین نفس را می‌کشی از خدا و از شاه پوزش بخواه. " دراین هنگام هانری سوم در آستانه در ظاهر شد و پرسید: "آیا او مرده است؟" یکی از افراد گارد پاسخ داد: "اعلیحضرتا! بدنش هنوز مرتعش است. اما این آخرین تلاش مذبحخانه جسم او است. روحش از بدنش خارج شده است. " شاه درحالی که نفس راحتی می‌کشید گفت: "دوست من! از تو متشکرم. "

جیبهای لباس مقتول را کاوش کردند و در آن ۱۲ سکه طلا و یادداشتی یافتند که در آن نوشته شده بود: "برای ادامه جنگ در فرانسه ماهیانه مبلغ ۷۰۰۰۰۰ فرانک مورد نیاز است. " یکی از افراد گارد ۴۵ نفری با خشونت گوشواره دوک را از گوش او بیرون کشید (در آن زمان مردان گوشواره به گوش می‌آویختند).

شاه با مشاهده جسد دوک دوگیز دستخوش کینه‌ی ناگهانی گردید و لگدی به صورت مقتول زد و گفت: "ای حیوان زهر آگین! دیگر نخواهی توانست زهر خود را بریزی. "

سپس هانری سوم که از شادی در پوست نمی‌گنجید به اتاق مادرش کاترین دومدیسی رفت و فریاد زد: "مادر! من اکنون به تنهایی پادشاه فرانسه هستم زیرا پادشاه پاریس را کشتم. "

کاترین دو مدیسی گفت: "بسیار خوب پسر. حال آنچه را با مهارت بریدی باید بدوزی. "

اجساد دوک و کاردینال دوگیز را به یکی از زیرزمینهای کاخ سلطنتی منتقل و قطعه قطعه کردند و سوزاندند و خاکستر آن را در رودخانه "لوار" ریختند. درحالی که شاه و کشیشان مشغول خواندن

سرود عزا بودند.

همین که خبر قتل دوک و دوگیز منتشر شد، اعضای " اتحاد مقدس " دستخوش خشم بی‌پایانی گردیدند و تصمیم گرفتند که انتقام قتل رهبر خود را بگیرند. آنها فکر می‌کردند که اگر هانری سوم که آخرین پادشاه خانواده " والوا^{۱۷} " بود از بین برود مقام سلطنت بلامتصدی خواهد شد و آنان خواهند توانست تاج و تخت فرانسه را به فرد مورد نظر خود بسپارند.

در این میان دوشس " مونپانسیه^{۱۸} " که مورد بی‌مهری هانری سوم قرار گرفته و با او خصومت می‌ورزید، به آتش خشمی که علیه شاه افروخته شده بود، دامن می‌زد. وی به اندازه‌ای نسبت به هانری سوم کینه داشت که حاضر بود برای نابودی او به هر کاری حتی به خودفروشی دست بزند. وی برای اجرای نقشه نابودی شاه به یک راهب جوان نادان و متعصب موسوم به " ژاک کلمان^{۱۹} " که نسبت به پروتستانها خصومت می‌ورزید و آنان را مرتد می‌دانست روی آورد و او را تحت نفوذ خود قرار داد و تحریک به قتل شاه نمود.

ضمناً اعضای اتحادیه مقدس، علیه شاه دست به تبلیغات دامنه‌داری زدند و نوشته‌های دو نفر از محققان یسوعی موسوم به " آلن^{۲۰} " و " ماریانا^{۲۱} " را که در آن شاه‌کشی مورد ستایش قرار گرفته بود منتشر ساختند. از سوی دیگر پاپ " سیکست کنت^{۲۲} " به عنوان اعتراض به قتل کاردینال لویی دوگیز، تکفیر نامه‌ای صادر کرد، این عوامل ژاک کلمان را بیش از پیش دچار هیجان کرد.

" بورگون^{۲۳} " مدیر صومعه‌یی که ژاک کلمان در آن به سر می‌برد، کارد بزرگی را در اختیار او گذاشت و به او قبولاند که چنانچه پس از کشتن شاه، خود او نیز کشته شود، مستقیماً به بهشت خواهد رفت

و تاج مخصوص شهیدان را بر سرش خواهند نهاد.

روز اول اوت ۱۵۸۹ ژاک کلمان به کاخ سلطنتی "سن کلو" " محل سکونت هانری سوم رفت و به بهانه این که می‌خواهد پیام مهمی را شخصاً به اطلاع شاه برساند خواستار ملاقات با شاه گردید. او را به نزد "لاگست" پیشکار هانری سوم هدایت کردند و چون توانست اطمینان این مامور را به خود جلب کند، شاه موافقت کرد که او را به حضور بپذیرد. ژاک کلمان به محض این که بار یافت درمقابل هانری سوم زانو به زمین زد و معرفی نامه‌ای را که از کنت "دوبریئن" دریافت کرده بود تقدیم شاه کرد و هنگامی که هانری سوم مشغول خواندن نامه مذکور بود، کلمان به سرعت کارد را از زیر لباسش بیرون کشید و با آن ضربه شدیدی به شاه وارد آورد. هانری سوم بدون آن که خونسردی خود را از دست دهد، کاردی را که در بدنش فرورفته بود از محل جراحت بیرون کشید و با آن صورت مهاجم را مجروح کرد.

در خلال این احوال، نگهبانان شاه که با شنیدن سروصدا به کمک او شتافته بودند، با سرنیزه به جان مهاجم افتادند و بدنش را سوراخ سوراخ کردند و سپس جسدش را از پنجره به بیرون انداختند.

پزشکان، به بستر شاه شتافتند و پس از معاینه زخم او، تشخیص دادند که روده‌هایش سوراخ شده و امیدی به نجاتش نیست. معذک هانری سوم علیرغم احساس درد شدید، مقاومت بی‌نظیری از خود نشان می‌داد. وی در بستر مرگ نامه‌ای را خطاب به همسرش دیکته کرد و در آن ماجرای را که رخ داده بود تشریح کرد و ضمناً او را دلداری داد. حال شاه لحظه به لحظه وخیم‌تر و دردش شدیدتر می‌شد و دیگر یقین حاصل کرده بود که به زودی جان خواهد سپرد. لذا هانری "ناوار" را احضار و او را به جانشینی خود تعیین کرد و ضمناً از او خواست که به

مذهب کاتولیک بگروود.

آن گاه هانری سوم، کشیش مخصوص خود را احضار کرد و نزد او برطبق معمول به گناهان احتمالی خویش اعتراف نمود. شاه که دیگر نمی‌توانست به سخنان خود ادامه دهد، زمزمه کرد: " خونریزی دارد مرا خفه می‌کند. " بدین ترتیب در ساعت دو بعد از نیمه شب هانری سوم آخرین پادشاه خانواده " والوا " چشم از جهان فروبست.

1. Guise 2. Saint - Barthelemy
3. Dormans 4. Francois de Lorraine
5. Jean Poltrol de Mere 6. Gaspard de Coligny
7. Chateaubriand 8. Chartres
9. Blois 10. Catherine de Medicis
11. Noirmoutiers 12. Laugnac
13. Louis de Guise 14. D'Aumont
15. Roger de Bellegarde 16. Loire
17. Valois 18. Montpensier
19. Jaques Clement 20. Allen
21. Mariana 22. Sixte - Quint
23. Bourgoin 24. Saint - Cloud
25. La Gueste 26. Brienne

هانری چهارم، پادشاهی که بیش از هر زمامدار

دیگری مورد سوءقصد قرار گرفت

بدون شک، هانری چهارم پادشاه فرانسه، بیش از هر زمامدار و پادشاهی مورد سوءقصد قرار گرفته بود. هیجده بار به جان او سوءقصد شده بود که آخرین آن سوءقصدی بود که به وسیله "فرانسوا راویاک" صورت گرفته و به مرگ شاه انجامید.

تا آن زمان، هانری چهارم از تمام توطئه‌های متعددی که علیه او ترتیب داده شده بود جان سلامت به در برده بود. طالع بلند و به خصوص پلیس مخفی او باعث کشف و خنثی کردن توطئه‌ها و حفظ جان او شده بود، ولی چه کسی می‌توانست به آن چه در ضمیر متعصب انزواجو و هیجان‌زده‌ای به نام "فرانسوا راویاک" می‌گذرد، پی ببرد.

او از همان ایام جوانی سخنان کشیشان را که شاه را "حرامزاده، مزور و ملحد" معرفی نموده و دعا می‌کردند که یک مرد غیرتمند برای رهایی کشور از دست یک چنین ستمگری قد علم کند، شنیده بود.

نوشته‌های " ماریانا " محقق یسوعی و سایر مدافعان شاه کشی، راوایاک را تحت تاثیر قرار داده بود و سوءقصد های نافرجامی که تا آن موقع علیه شاه صورت گرفته بود، افکار این راهب متعصب را بیش از پیش آشفته کرده بود. راوایاک که در آن موقع ۳۲ سال داشت و مردی بلند قامت و قوی هیکل بود و از چشمان گودش شعله عجیب و مرموزی می‌درخشید، تصمیم گرفت که از زادگاهش " انگولم " به پاریس مسافرت کند.

آیا قصد او از این مسافرت کشتن شاه بود؟ گمان نمی‌رود که چنین بوده باشد. وی بعدها در طی محاکمه خود گفت هدفش از مسافرت به پاریس صحبت کردن با شاه به منظور تشویق او به مبارزه علیه مذهب به اصطلاح اصلاح شده (یعنی پروتستانیسیم) بوده است.

به هر حال، راوایاک زادگاه خود انگولم را ترک گفته و عازم پاریس گردید و پس از آن که به پایتخت رسید، کوشید که وارد کاخ " لوور " گردد ولی نگهبانان از ورود او به کاخ ممانعت کردند. معذک وی باردیگر در صدد ملاقات با شاه برآمد. این بار نگهبانان او را بازداشت کرده و مورد تفتیش بدنی قرار دادند ولی چیزی که سوءظن آنها را برانگیزد نزد او نیافتند. جریان را به اطلاع شاه رساندند و وی دستور داد که او را از کاخ دور کنند و در صورتی که مجدداً به کاخ نزدیک شود وی را مجازات نمایند.

راوایاک بعدها اعتراف کرد که اگر در آن موقع امکان سخن گفتن با شاه را می‌یافت، بدون شک از افکار وسوسه‌انگیزی که بر او مستولی شده بود، رهایی پیدا می‌کرد.

راوایاک پس از اقدامات بی‌نتیجه‌یی که برای بار یافتن به حضور هانری چهارم به عمل آورده بود، یک روز با کالسکه حامل شاه مواجه گردید و به آن نزدیک شد و فریاد زد: " اعلیحضرتا! اجازه دهید که با

شما صحبت کنم. " با شنیدن این حرف مستخدمان شاه راوایاک را به ضرب چماق از کالسکه سلطنتی دور کردند. وی که از همه جا رانده شده بود، دیگر درباره لزوم کشتن شاه تردیدی به خود راه نداد. وی از خود می‌پرسید که آیا علت این که سایر سوءقصدکنندگان علیه جان پادشاه موفق به اجرای نقشه خود نشده بوده‌اند، غیر از آن است که خداوند تنها او (فرانسوا راوایاک) را برای قتل شاه برگزیده است؟

روز ۱۴ ماه مه سال ۱۶۱۰ موقعی که هانری چهارم از خواب بیدار شد، پسرش نزد او رفت و به وی هشدار داد که آن روز برایش نحس خواهد بود. بنابراین باید از خود مراقبت کند. شاه پرسید: " چه کسی این را به تو گفته است. " شاهزاده جوان پاسخ داد: " پزشک " لابروس^۲ " شاه گفت: " او یک پیرمرد مخبط است و تو نیز یک جوان دیوانه هستی. "

البته هانری چهارم می‌دانست که از ۲۰ سال پیش به این طرف عده‌ای آدمکش برای ازبین بردن او کمین کرده‌اند، ولی اگر وی می‌خواست به تمام این علایمی که از وقوع حوادث شوم خبر می‌داد، ترتیب اثر بدهد، کار به کجا می‌انجامید؟ همین چند روز پیش نهالی را که برای شگون در باغ " تویلری^۱ " کاشته بودند، بدون وزیدن کوچکترین باد، شکسته شده و به زمین افتاده بود. همچنین روز قبل، مراسم تاجگذاری ملکه پس از ده سال تاخیر برگزار شده بود. علت این تاخیر پیش‌گویی‌ای بود که به موجب آن، اولین جشنی که شاه برگزار کند برای او نحوست به بار خواهد آورد. هانری چهارم به خنده با خود گفت: " آیا تاجگذاری دیروز موجب مرگ من خواهد شد؟ "

شاه در این موقع به سن شصت سالگی نزدیک می‌شد ولی نیروی بدنی و فکری خود را حفظ کرده بود. وی از داشتن یک همسر مهربان،

معشوقه‌های بسیار و فرزندان دلپسند برخوردار بود. با این همه آهی کشید و گفت: " افسوس که باید بزودی تمام اینها را ترک گویم. "

در حدود ساعت ۴ بعدازظهر آن روز، هانری چهارم به اتفاق عده‌ای از درباریان برای بازدید از زرادخانه سوار کالسکه شد. راویاک که در مدخل کاخ " لوور " کمین کرده بود، به دنبال کالسکه سلطنتی که وارد کوچه " سن اونوره " گردیده بود، دوید، در حالی که کارد خود را در زیر پالتویش به دست گرفته بود. در این موقع کالسکه وارد کوچه " فرنی " گردید.

در این کوچه باریک، یک ارابه حامل گاه و یک گاری حامل شراب با یکدیگر تصادف و ایجاد راه‌بندان کرده بودند. کالسکه سلطنتی ناچار شد که در مقابل مغازه‌ای که دارای نام عجیب و هشدار دهنده " قلب تیرخورده " بود توقف کند.

مستخدمان شاه برای باز کردن راه، از کالسکه پیاده شدند و رکاب آن را آزاد گذاشتند. راویاک که در آن محل کمین کرده بود، از فرصت استفاده کرد و به روی رکاب کالسکه پرید و کارد خود را بیرون کشید و با آن ضربه شدیدی به پهلو راست شاه وارد آورد. هانری چهارم که بر اثر این ضربه به پشتی کالسکه افتاده بود، فریاد زد: " من مجروح شده‌ام. " بلافاصله یک ضربه دیگر کارد قلب او را شکافت و خون فواره‌وار از دهانش جاری شد. دوک " دولافورس " خطاب به شاه گفت: " اعلیحضرتا! بیاد خدا باشید. " ولی هانری چهارم سخنان او را نشنید زیرا جان سپرده بود.

تمام این جریان با سرعت و در چنان شرایط آشفته‌ای اتفاق افتاده بود، که قاتل می‌توانست به آسانی فرار کند. معذک وی در حالی که کارد خون آلود در دستش بود، بی‌حرکت و بهت‌زده در جای خود

ایستاده بود. بلافاصله او را دستگیر و خلع سلاح کردند، درحالی که کالسکه سلطنتی مجدداً به حرکت درآمد و راه کاخ لوور را درپیش گرفت.

راوایاک را به زندان افکندند و درمیان صدای نواختن طبل محاکمه کردند و ۱۳ روز بعد از تاریخ سوءقصد او را به مجازات مخصوص قاتلان شاه رساندند. وی تصور می کرد که افکار عمومی، عمل او را مورد ستایش قرار خواهد داد ولی موقعی که او را در میان فریادهای نکوهش آمیز و ابراز انزجار مردم به سوی محل اعدام بردند، متوجه اشتباه خود گردید و هنگامی که چشمش به اسب‌هایی که برای شقه کردن بدن او به پیش می آمدند افتاد، آهی کشید و گفت: " افسوس مرا فریفتند و به من اطمینان داده بودند که عمل من مورد استقبال مردم قرار خواهد گرفت ولی اکنون می بینم که همین مردم، اسب‌هایی را برای پاره کردن بدن من تدارک دیده اند. "

پس از آن که جلاد اندام محکوم را با ساطور قطعه قطعه کرد، مردم ناگهان خود را به روی این قطعات انداخته و آنها را با شمشیر سوراخ سوراخ کردند و سپس بدن متلاشی شده معدوم را در کوچه های شهر کشاندند.

گفته شده است که مقامات و شخصیت‌های متعددی منجمله خانواده سلطنتی اتریش، " دوک دپرنون^۸ "، " مارگیز دو ورنوی^۹ " و حتی خود ملکه ماری دومدیسی شریک جرم راوایاک بوده اند ولی این شایعات بی اساس است و هیچ گونه سند معتبری حاکی از آن که راوایاک به تنهایی نقشه قتل هانری چهارم را طرح ریزی و به اجرا گذاشته باشد، وجود ندارد. موقعی که جسد شاه مقتول را به کاخ لوور آوردند، " برولار دوسیلری^{۱۰} " مهرداد سلطنتی و " ژانن^{۱۱} " رئیس

محاکم دادگستری و " ویلروا " یکی از وزیران به حضور ملکه شتافتند تا او را از واقعه شومی که رخ داده بود، آگاه کنند.

ملکه ماری دومدیسسی به محض دیدن آنها پی برد که مصیبتی رخ داده است و فریاد زد: " خدای من! شاه مرده است... شاه مرده است. "

" سیلری " پاسخ داد: " اعلیحضرتا! اشتباه می کنید. در فرانسه شاه هرگز نمی میرد. " و درحالی که به لویی سیزدهم خردسال اشاره می کرد، گفت: " شاه اینجا حضور دارند. "

- | | |
|-------------------|------------------------|
| 1. Ravillac | 2. Angouleme |
| 3. La Brosse | 4. Tuileries |
| 5. Saint - Honore | 6. Ferroaerie |
| 7. De La Force | 8. D'Eperon |
| 9. Verneuil | 10. Brulart de Sillery |
| 11. Jeannin | 12. Villeroy |

اعدام شارل اول پادشاه انگلستان

شارل اول پادشاه انگلستان در اوایل سلطنت خود تحت نفوذ دوک "بوکینگهام" یکی از مقربان دربار خود، قرار گرفته بود ولی پس از آن که بوکینگهام به دست "جون فلتون" به قتل رسید، شاه با همکاری کنت "استرافورد" و اسقف "لود" یک دوران حکومت استبدادی را آغاز کرد.

طولی نکشید که این حکومت جابرانه برای مردم غیرقابل تحمل گردید و شاه در سال ۱۶۴۰ برای چاره‌جویی ناچار شد که پارلمان را دعوت به تشکیل جلسه نماید. این پارلمان که در تاریخ "مجلس طولانی" نام یافته است، استرافورد را به اتهام خیانت به کشور محاکمه و محکوم به مرگ نمود. وی در برج لندن بدون آن که شاه در صدد نجات این وزیر که صادقانه به او خدمت کرده بود برآید، اعدام گردید. اسقف "لورد" رانیز پس از محاکمه، در برج لندن زندانی کردند و چهار سال بعد سرش را بریدند. ضمناً پارلمان تصمیم گرفت که مهمترین اختیارات شاه را از او سلب کند. بدین ترتیب یک جنگ داخلی بین طرفداران

سلطنت و اعضای پارلمان آغاز شد و در نتیجه زد و خوردهایی در اسکاتلند، ایرلند و خود انگلستان صورت گرفت. شارل اول که دیگر در لندن امنیت جانی نداشت به ناچار این شهر را ترک کرد.

در این هنگام ارتش پارلمان تحت فرماندهی "اولیویه کرمول" که تا چندی پیش یکی از اعضای گمنام آن محسوب می شد بود. در سال ۱۶۴۸، شاه فقط یک ارتش متلاشی شده را در اختیار داشت و ارتش کرمول که در نبردهای مختلف پیروز شده بود، به ارتش اسکاتلند که شارل اول به اردوگاه آن پناهنده گردید، حمله برد و به نیروهای اسکاتلندی پیشنهاد کرد که هرگاه خاک انگلستان را تخلیه و شاه را تسلیم او نمایند، با آنها قرارداد صلح منعقد و غرامت معتناهی نیز پرداخت خواهد کرد. اسکاتلندی‌ها، این پیشنهاد را پذیرفتند و به دستور کرمول شاه را که به جزیره "وایت" پناهنده شده بود، دستگیر کردند. در اواخر سال ۱۶۴۸ مجلس عوام تصمیم گرفت که شاه را به سیله یک دادگاه عالی که اعضای آن درعین حال نقش قاضی و هیأت نصفه را ایفا می کردند، تحت محاکمه قرار دهد. در همین ایام نامه‌ای که شارل اول خطاب به همسرش نوشته بود کشف و در اختیار کرمول گذاشته شد.

در این نامه، شاه ضمن اشاره به کشمکش‌هایی که بین او و اعضای پارلمان جریان داشت، نوشته بود: "درباره سازش‌هایی که ممکن است با آن مرد صورت دهم نگران مباش. می دانم که چگونه باید با این احمقها رفتار کنم. به جای این که به آنها بند جوراب ابریشمی (بند جوراب یکی از نشانه‌های سلطنتی بود) اعطاء کنم یک کراوات کتان (منظور حلقه‌دار است) خواهم داد."

کرمول با خواندن این نامه دستخوش خشم شدیدی گردید و

فریاد زد:

" ما سر او را در حالی که تاج روی آن قرار دارد، از بدنش جدا

خواهیم کرد. "

کرمول نامه مذکور را در اختیار قضات گذاشت. بدین ترتیب شکی درباره سرنوشتی که در انتظار شارل اول بود، باقی نمی ماند. وی با نوشتن نامه مذکور، درحقیقت حکم اعدام خود را امضاء کرده بود. محاکمه شاه در روز ۲۰ ژانویه ۱۶۴۹ در تالار بزرگ " وست مینیستر " آغاز گردید. ۶۹ نفر از اعضای پارلمان در دادگاه شرکت جسته بودند و کرمول نیز در مذاکرات حضور داشت.

شاه اعلام داشت که محکمه را برای محاکمه خود صالح نمی داند و حاضر نشد که در مقابل اتهامات منی بر خیانت، نقض قوانین و تجاوز به حقوق ملت که به او نسبت داده شده بود از خود دفاع کند. هشت روز بعد، دادگاه عالی رأی خود را به این شرح صادر کرد: " شارل استوارت به اتهام خیانت، قتل نفوس و دشمنی با مردم، به مجازات مرگ محکوم می گردد. "

روز بعد، هنگام امضای دستور احرای حکم اعدام، بعضی از قضات کوشیدند که از امضای آن طفره برونند کرمول تردید آنها را مورد تمسخر قرار داد و خود یکی از نخستین کسانی بود که حکم را امضاء کرد. وی قلم را در میان انگشتان یکی از قضات موسوم به " اینگولسبای " گذاشت و درحالی که با قهقهه می خندید او را مجبور به امضای حکم نمود. همچنین کرمول به شوخی مرکب قلم خود را به صورت " مارتن " یکی دیگر از قضات پاشید و این قاضی درحالی که می خندید متقابلاً همین عمل را نسبت به کرمول انجام داد. در خلال این احوال، شارل اول که به کاخ " سنت جیمز " "

انتقال یافته بود خود را برای مرگ آماده می کرد. وی دو نفر از فرزندان خود را که در انگلستان مانده بودند، یعنی الیزابت ۱۲ ساله و دوک " گلوستر " ۸ ساله را به نزد خود خواند و دوک خردسال را روی زانوی خود نشاند و به او گفت:

" آنها بزودی سر مرا خواهند برید و محتملاً می خواهند ترا در غیاب برادرانت " شارل " و " ژاک " به سلطنت برسانند و اگر بتوانند برادرانت را دستگیر کنند، سر آنها را نیز قطع خواهند کرد و تو را هم سرانجام به همین سرنوشت دچار خواهند ساخت. بنابراین نباید به پذیرفتن سلطنت تن در دهی. "

شاهزاده جوان که تحت تاثیر سخنان پدرش قرار گرفته بود پاسخ

داد:

" من قطعه قطعه شدن با تبر را به قبول سلطنت ترجیح می دهم. " شاه با تأثر شدید فرزندان خود را بوسید و با آنها خداحافظی کرد و سپس، در معیت کشیشی موسوم به " ژوکزون " که تا هنگام اعدام شارل همراه او بود، مشغول خواندن دعا گردید و گفت: " می خواهم مدت بسیار اندک و ذیقیمتی را که از عمرم باقی مانده است، صرف نجات روح بنمایم. "

زمان اجرای حکم اعدام ظهر روز ۳۰ ژانویه تعیین شده بود. در آن روز یکی از مستخدمان شارل که به علت سرنوشت بدفرجام شاه دستخوش تشویش گردیده بود، با بی قیدی موهای ارباب خود را شانه می کرد. شاه بر سبیل ملامت به او گفت:

" هربرت " موهای سرم را مانند همیشه شانه کن هر چند سرم مدت زیادی روی شاندهایم باقی نخواهد ماند. " سپس افزود: " یک پیراهن دیگر به من بده زیرا هوا سرد است و ممکن است از سرما بلرزم و

مردم تصور کنند که از ترس می‌لرزیم. " شارل اول بطور حیرت‌انگیزی خونسردی خود را حفظ کرده بود. وی با آرامش خاطر مقداری نان خورد و یک لیوان شراب نوشید. در این موقع سرهنگ "هاکر" و چند نفر نیز، دار به نزد شاه آمدند تا او را به محل اعدام هدایت کنند. وی به آنان گفت: " شما حرکت کنید و من پشت سر شما می‌آیم. "

در انتهای تالار پذیرائی کاخ " وایت هال " دیوار را شکافته و راهی باز کرده بودند که مستقیماً به محوطه محل اعدام منتهی می‌گردید. سکوی اعدام را با پارچه سیاهی پوشانده بودند و در اطراف آن واحدهای سواره و پیاده نظام برای دور نگاهداشتن مردم از سکوی اعدام، مستقر گردیده بودند.

در روی یک فرش سیاه، کنده اعدام و در کنار آن تبری قرار گرفته بود. جلاد که نقابی به صورت داشت، در انتظار دریافت دستور اجرای حکم اعدام ایستاده بود. در این موقع شارل به منظور توجیه اعمال و رفتار خود بیاناتی ایراد کرد ولی فقط کسانی که در نزدیکی او قرار داشتند، توانستند سخنان او را بشنوند. شاه به یکی از مأموران که به تبر نزدیک شده و پایش به آن خورده بود، گفت:

" مواظب تبر باشید و به آن دست نزنید زیرا ممکن است کند شود و بریدن سر مرا دردناک‌تر سازد. " آن گاه از جلاد پرسید: " آیا موهای سرم مزاحم کار شما نیست؟ " دژخیم نقابدار گفت: " من از اعلیحضرت تقاضا دارم موهایتان را زیر کلاهتان قرار دهید. "

سپس شارل به " ژوکزون " کشیش گفت: " من از این دنیای پرفساد به جهان فسادناپذیری می‌روم و از هر گونه تشویق و پریشانی خاطر خلاص می‌شوم. "

آن گاه محکوم رو به جلاد کرده و گفت: " می‌خواهم برای آخرین بار دعای کوتاهی بخوانم و موقعی که دست‌هایم را دراز کردم آنوقت... " جلاد با تکان دادن سرش فهماند که مقصود شاه را درک کرده است.

شاه درحالی که ایستاده بود فکرش را متمرکز کرد و چشمانش را به آسمان دوخت و سپس زانو به زمین زد و سرش را روی کنده اعدام قرار داد و پس از لحظه‌ای دستهای خود را بطور افقی دراز کرد. ناگهان تبر به گردنش فرود آمد و با نخستین ضربه سرش را از بدن جدا کرد. گفته شده است که کرمول از پشت یکی از پنجره‌های کاخ سلطنتی، جریان اعدام شارل اول را تماشا می‌کرده است. طبق یک روایت دیگر، کرمول در همان شب دستور داده بود که تابوت شاه را بگشایند تا بتواند برای آخرین بار قربانی خود را ببیند. طبق همین روایت وی پس از مشاهده جسد شاه گفته بود: " این قتل گرچه بی‌رحمانه بود ولی ضرورت داشت. "

این کلمات کوتاه، سرنوشت کرمول، حساسیت، بی‌رحمی و اعتقاد او به تقدیر را نشان می‌دهد.

وی که آدم بسیار جاه‌طلبی بود، قلباً آرزو داشت که به جای شارل استوارت به مسند سلطنت بنشیند. ولی او درعین حال از عقل سلیم و واقع‌بینی برخوردار بود. موقعی که وی پس از جنگ با اسکاتلند، فاتحانه به لندن باز می‌گشت، جمعیت انبوهی به استقبال او شتافته بودند و وقتی که به مناسبت یک چنین محبوبیتی به او تبریک گفتند، وی با خونسردی پاسخ داد:

" اگر قرار بود مرا به دار بزنند، جمعیت به مراتب زیادتری برای مشاهده به دار آویختن من جمع می‌شدند. "

1. Buckingham 2. John Felton

3. Strafford 4. Laud

5. Olivier Cromwell 6. Wight

7. Inigoisby 8. Saint - James

9. Juxot 10. Herbert

11. Hacker 12. Whitehall

ضربه چاقوی " دامیئن "

روز ۱۵ ژانویه ۱۷۵۷ زمین کاخ ورسای از برف پوشیده بود. ساعت نزدیک ۶ بعدازظهر بود که همه جا را تاریکی فرا گرفته و محوطه کاخ در ظلمت فرورفته بود. لویی پانزدهم، پادشاه فرانسه، که برای عیادت از دختر بیمارش به ورسای آمده بود، اکنون آماده مراجعت به کاخ " تریانو " که درباریان در آنجا انتظارش را می کشیدند، می گردید. کالسکه سلطنتی درمقابل کاخ در انتظار شاه بود. مستحفظان، دهنه اسبهای خود را به دست گرفته بودند و ملازمان پیاده، مشعل‌هایی را برای روشن کردن مسیر به دست داشتند.

شاه، درحالی که به بازوی میراخور سلطنتی، " دوک داین " تکیه داده بود، از پلکان کاخ پایین آمد. پیشاپیش او فرمانده گارد سلطنتی معروف به " گارد سویس " و ولیعهد حرکت می کردند.

ناگهان مردی صف نگهبانان را شکافت و خود را به شاه رساند و با تمام نیروی خود ضربه چاقویی به پهلو راست لویی پانزدهم وارد آورد و عجیب این که به علت نور مشعل‌ها، هیچ کس وارد آمدن این ضربه را

ندیده بود.

شاه درحالی که به جلو خم شده بود گفت: " به من مشت محکمی زده‌اند. " فرمانده گارد فریاد زد: " باید جنایتکاری را که مرتکب این عمل شده است دستگیر کرد. " لویی پانزدهم دست خود را به زیر پیراهنش برد و وقتی آن را بیرون آورد مشاهده کرد که خون آلود است و فریاد زد: " مرا مجروح کرده‌اند. این بی‌شرف مرا مضروب کرده است. او را دستگیر کنید ولی نکشید. "

نگهبانان، بلافاصله خود را روی مرد ناشناسی که شاه به او اشاره کرده بود، انداختند و گریبان‌ش را بدون آن که وی کوچکترین مقاومتی از خود نشان دهد، گرفتند. شاه برای مراجعه به آپارتمان خود، راه پلکان کاخ را در پیش گرفت و به همراهانش که می‌خواستند دست او را بگیرند گفت: " من هنوز به تنهایی توانایی راه رفتن دارم. "

اضطراب و بهت‌زدگی بر اطرافیان شاه مستولی گردیده بود. وی تقاضا کرد که یک کشیش و یک پزشک نزدش بفرستند. بلافاصله کشیش مخصوص شاه به ملاقاتش آمد و سپس یک نفر پزشک، جراح او را معاینه کرد و اظهار داشت که زخم عمیق و خطرناک بظن نمی‌رسد. تمام درباریان، دستخوش تشویش و نگرانی شده بودند. دختران لویی پانزدهم به بالین او آمدند و با مشاهده خون، در کنار بستر پدرشان بیهوش افتادند. ملکه به علت ازدحام جمعیت به دشواری توانست وارد اتاق شوهرش شود. لویی پانزدهم به محض دیدن او با ناله گفت:

" مادام! به طوری که می‌بینید می‌خواستند مرا بکشند. " سپس خطاب به ولیعهد که برخلاف دیگران خونسردی خود را حفظ کرده بود، گفت: " تو از من خوشبخت‌تری. با خردی که خداوند به تو اعطاء کرده است باید کشور را اداره و سعادت مردم را تأمین کنی. "

لویی پانزدهم که دچار اضطراب شدیدی شده و گمان می کرد که مرگش نزدیک است، تقاضا کرد که "روغن مقدس" برایش بیاورند (یکی از سنت های مذهب کاتولیک مالیدن روغن مقدس به شخص در حال نزع است).

معذک جراحات شاه خفیف و بدون عفونت بود و نشان می داد که حربه ضارب زهر آلود نبوده است. حربه ای که مورد استفاده ضارب قرار گرفته یک چاقوی ضامن دار بود که دو تیغه داشت که یکی از آنها ۸۰ میلیمتر طول داشت، و ظاهراً مهاجم با این تیغه ضربه خود را وارد کرده بود.

ضارب یکی از مستخدمین سابق آشپزخانه سلطنتی بود و "روبر فرانسوا دامیئن" نام داشت. وی مردی نیرومند و قوی هیکل بود و با لحن ملایمی که با جثه بزرگش تناسب نداشت، سخن می گفت. وقتی که از او خواستند شرکای جرم خود را معرفی کند گفت: "من نمی توانم و حق ندارم این کار را بکنم." به دستور وزیر دادگستری پاهای متهم را در لای گازانبر گذاخته در آتش گذاشتند، ولی این شکنجه هیچ اثری نبخشید. از او پرسیدند انگیزه اش از سوء قصد به جان شاه چه بوده است؟ وی به طور مبهمی گفت: "من این عمل را به خاطر مذهب انجام دادم." و چون از او خواستند که توضیح بیشتری در این زمینه بدهد، اظهار داشت: "اهالی پاریس از بدبختی می میرند و علیرغم تذکرات مقامات قضایی، شاه حاضر نیست به حرف کسی گوش بدهد. این تنها اطلاعاتی بود که توانستند از او کسب کنند.

بالاخره "دامیئن" را در محبس کنسیرژری در همان سلولی که "راوایاک" قاتل هانری سوم در آن به سر برده بود، زندانی کردند و چون وی در صدد خودکشی برآمده بود، او را با تسمه و زنجیر به

تخت خوابش بستند و حلقه‌های این زنجیر را به حلقه‌های دیگری که در کف سلول نصب شده بود، متصل نمودند. به علاوه برای رعایت احتیاط بیشتر چهار گروهبان مأمور گردیدند که شب و روز درمقابل سلول او کشیک بدهند.

زندانی را تا پایان تحقیقات که تقریباً سه ماه به طول انجامید به همان حال در بند نگاهداشتند. دامیئن قبل از خاتمه تحقیقات، اتهام شاه‌کشی را که به او وارد آورده بودند، رد کرد و گفت: "من نمی‌خواستم شاه را بکشم. اگر قصد من کشتن شاه بود، می‌توانستم این کار را انجام دهم. هدف من این بود که وضعی پیش بیاورم که خداوند دل شاه را به رحم بیاورد و او را به اصلاح امور و بازگرداندن آرامش به کشور، هدایت کند."

روز ۲۶ مارس دامیئن درمقابل یک دادگاه عالی که اعضای آن را پنج شاهزاده، بیست و دو نفر از اشراف، دوازده قاضی و بیست و پنج مشاور تشکیل می‌دادند، حضور یافت. متهم در تمام طول محاکمه خونسردی فوق‌العاده‌ای از خود نشان می‌داد. وی بدون آن که دستخوش اضطراب شود، با دقت کامل به رأی دادگاه - که او را به مجازات مخصوص شاه‌کشان محکوم می‌کرد - گوش فراداشت. در رأی دادگاه تصریح شده بود که به منظور آخرین تلاش برای گرفتن اعتراف از محکوم، باید او را قبل از اعدام، تحت شکنجه قرار داد. دامیئن پس از خاتمه جلسه دادگاه گفت: "روز سختی را در پیش دارم." آن گاه رو به یکی از قضات کرد و از او پرسید: "آیا شما تاکنون شقه کردن کسی را دیده‌اید؟" و چون جواب منفی شنید گفت: "ناراحت نباشید. به زودی شقه شدن مرا خواهید دید!"

روز بعد، دامیئن را به اتاق شکنجه منتقل کردند و او را پشت به

دیوار روی چهارپایه‌ای نشان‌دند و دست‌هایش را از جلو بستند و هریک از پاهایش را بین دو تخته چوب که دور آنها طناب پیچیده شده بود، قرار دادند. در لای این تخته‌ها، برای این که به استخوان پای محکوم فشار آورد، گوه (چوب شکاف) را به ضرب چکش فرو می‌کردند. با تکرار این عمل، فشار تخته‌ها به پای متهم افزایش می‌یافت. موقعی که هشتمین گوه را در لای تخته‌ها فرو کردند، محکوم تاب مقاومت خود را از دست داد، فریادی کشید و گفت که اسقف پاریس او را به مبادرت به سوءقصد علیه جان شاه تشویق کرده بود. معذک دامیئن بعدها این اتهام را پس گرفت. وی موقعی که از شدت درد نزدیک بود بیهوش شود، آب خوردن طلبید و همین که آب برایش آوردند تقاضا کرد که مقداری شراب به آن بیامیزند و گفت: "من در این حال احتیاج به تقویت دارم." پس از شکنجه سه ساعته‌ای که به محکوم داده بودند، پزشکان تشخیص دادند که وی تاب تحمل شکنجه بیشتری را ندارد. لذا او را به سلولش بازگرداندند و روی بسترش انداختند و کشیشی را برای انجام مراسم مذهبی نزدش فرستادند. بالاخره دست و پای محکوم را باز کردند و او را که مشرف به مرگ بود، درحالی که فقط یک پیراهن به تن داشت در روی ارابه‌ای که کف آن با گاه پوشیده شده بود، انداختند. درمقابل کلیسای "نوتر دام" دامیئن را از ارابه پیاده کردند و مشعلی به وزن تقریبی یک کیلوگرم در دست او نهادند و او را وادار ساختند که زانو به زمین زده و از خداوند، شاه و عدالت پوزش بطلبد. آن گاه وی را مجدداً سوار ارابه کرده و به طرف میدان "گرو" حرکت دادند. در این میدان جمعیت انبوهی در اطراف سکوی اعدام گردآمده بودند. پانزده جلاد برای اجرای مجازات دامیئن به کار گرفته شده بودند. یکی از آنها متصدی برافروختن آتشی بود که بدن محکوم می‌بایستی به وسیله آن

سوزانده شود. جلاد دیگری وظیفه آماده ساختن گازانبرها را به عهده داشت و نفر سوم مأمور گداختن گوگرد و قیر بود.

پیراهن محکوم را از تنش بیرون آوردند و بدن برهنه‌اش را روی سکوی اعدام خوابانند و با زنجیرهای آهنی به سکوی مذکور بستند و چاقویی را که با آن به شاه ضربه وارد آورده بود، در دست راستش قرار دادند و بلافاصله یکی از جلادان گوگرد مذاب روی این دست ریخت. دامیئن از شدت درد فریاد وحشتناکی کشید.

سپس هریک از بازوها و ساقهای پای محکوم را به لگام یک اسب نیرومند بستند و اسبها در زیر تازیانه دژخیمان، نخست با قدمهای آهسته و سپس با گامهای سریع‌تر، شروع به کشیدن اندام محکوم کردند. بر اثر این کشمکش‌های متوالی، استخوانها، محکوم از جا در رفت و اندامهای او از بدنش جدا شد.

عجب آن که دامیئن با تحمل بن شکنجه‌ها هنوز زنده مانده بود. سرانجام تنه او را که هنوز زخمی می‌کشید به انضمام دست‌ها و پاها، قطع شده‌اش به روی توده آتشی که در کنار سکوی اعدام افروخته بودند، انداختند و سوزاندند. بدین نحو انتقام گرفته شده بود و مردم با کف زدن ابراز شادی می‌کردند.

زنی موسوم به "پره اندوه" که در صحنه اعدام دامیئن حضور یافته و مشاهده کرده بود که با چه شقاوتی محکوم را شقه کرده بودند، سخنی به زبان آورد که در خور ثبت در تاریخ است. وی گفت: "خدایا دلم بحال این اسبهای بی‌چاره می‌سوزد. آنها خیلی زحمت کشیدند!"

1. Trianon

2. Duc d'Ayen

3. Robert - Francois Damiens

4. Notre - Dame

چگونه کاترین دوم جانشین پیر سوم تزار

روسیه گردید

سلطنت " کاترین " بزرگ به هنگامی آغاز شد که هنوز بیش از شش ماه از سلطنت شوهرش " پیر " سوم تزار روسیه نگذشته بود. پیر سوم به علت تحقیر عادات و رسوم روسیه و ستایش از آداب آلمان، به سرعت محبوبیت خویش را از دست داد. وی غالباً اونیسمورم پروسی‌ها را می‌پوشید. به علاوه وی معشوقه‌اش " ورونه زوف " را در کاخ سلطنتی سکونت داده بود و قصد خود مبنی بر لغو ازدواجش با کاترین و نامشروع شناختن پسرش " پل " و فرستادن همسرش به یک صومعه یا حتی به دیار عدم، را پنهان نمی‌داشت. در چنین شرایطی کاترین خود را در مقابل یک دوراهی می‌یافت. وی یا می‌بایستی قدرت را به دست بگیرد و یا زندگی خود و فرزندانش را در معرض تهدید دائمی قرار دهد. بدین ترتیب طرح توطئه‌ای به رهبری " گرگور اورلف " معشوق ملکه ریخته شد و واحدهای نظامی مستقر در " سن پترزبورگ " خود را

در اختیار ملکه گذاشتند. پیر سوم با شنیدن این خبر قدرت تفکر خود را از دست داده و نتوانست تصمیمی اتخاذ کند و وقتی اطلاع یافت که ملکه در راس سربازان برای برکناری او نزدیک می‌شود، خود را تسلیم و استعفانامه خویش را امضا کرد. معذک ملکه حاضر نشد که او را به حضور بپذیرد و دستور داد که وی را تحت‌الحفظ به یک خانه روستایی در "روپسا" واقع در ۳۰ کیلومتری "پترهوف" سکونت دهند. وی هر قدر اصرار کرد که به او اجازه دهند تا معشوقه‌اش و همچنین سگ، و میمون و ویلون خود را همراه خویش ببرد نتیجه‌ای نگرفت و آن چه را که با خود برد خشم و ناامیدی بود.

چند روز بعد، یعنی روز ۷ ژوئیه ۱۷۶۲ کاترین نامه‌ای محرمانه و فوری از "الکسی اورلف" برادر "گرگور" دریافت داشت که در آن، با ابراز تأسف فراوان، فوت پیر سوم اعلام گردیده بود.

جریان ماقوع به این شرح بود: هنگامی که تزار پیر سوم به اتفاق پرنس "فدور باریا تینسکی" و کنت "الکسی اورلف" و "سرهنگ" "تیلوف" مشغول صرف شام بودند، مقداری زهر در لیوان شراب پیر ریخته بودند و او بدون آن که دچار سوءظن شود آن را نوشید و پس از نوشیدن این مشروب زهرآلود، دچار درد شدیدی گردید و به توطئه‌ای که علیه او چیده شده بود، پی برد و از نوشیدن بقیه مشروب امتناع ورزید و مصاحبان خود را متهم به ارتکاب جنایت کرد.

طی زد و خوردی که در نتیجه این جریان در گرفته بود، اورلف خود را روی تزار افکند، او را به زمین زد و با زانوهایش قفسه سینه او را خرد کرد. و سپس "باریاتیسکی" و "تیلوف" دستمالی را به شکل حلقه گره زده و دور گردن تزار پیچیده و سعی کردند که او را خفه کنند. پیر درحالی که دست و پای می‌زد با چنگ و دندان به مهاجمان

حمله کرد ولی به زودی نیروی خود را از دست داد و مهاجمان موفق شدند که او را خفه کنند. الکسی اورلف در نامه‌ای که برای ملکه فرستاده بود، ریاکارانه از ماجرای که رخ داده بود ابراز تأسف و تقاضای عفو کرده و چنین نوشته بود: " ما نمی‌دانستیم چکار می‌کنیم. ما همگی گناهکار و مستحق مجازاتیم. بخاطر برادرم (منظور معشوق سلک است) به من رحم کنید. یا مرا مورد عفو قرار دهید و یا فوری دستور قتل را صادر کنید. "

کاترین که پس از خواندن این نامه اشکهایش جاری شد، به زودی خونسردی خود را بازیافته و بر اعصابش مسلط گردید. دو روز بعد وی اعلامیه عجیبی صادر کرد که در آن به ملت روسیه خبر داده شده بود که " پیر سوم تزار پیشین روسیه به علت عود بیماری بواسیر مبتلا به درد شدیدی گردیده و در نتیجه فوت کرده است. "

علیرغم ابراز تأسف بی‌پایان و اندوه بی‌نهایت ملکه، به زودی بین مردم شایع شد که وی شوهرش را از بین برده است. یکی از دلایلی که به این شایعه قوت می‌بخشید، این بود که کاترین به جای تحت تعقیب قراردادن قاتلان تزار، به آنها و همچنین به کسانی که با دست زدن به توطئه، خود او را به قدرت رسانده بودند، پاداش داد. کاترین دوم که دختر یک شاهزاده آلمانی بود، با آن که هیچ گونه حقی به تخت و تاج روسیه نداشت، خود را ملکه اعلام کرد و بدین ترتیب حق پسر خودش " کران دوک پل را که " وارث قانونی تزار پیر سوم، را غصب کرد.

پسر ملکه به علت کمی سن نتوانست از حق خود دفاع کند و موقعی که به سن بلوغ رسید، خود را در مقابل یک امر انجام شده یافت و پس از گذشت ۳۴ سال سرانجام توانست به مقام سلطنت برسد.

کاترین بزرگ، خود را تنها وارث قانونی خانواده سلطنتی

"رومانف"^{۱۳} می‌دانست و در مدت سلطنت خود (۱۷۶۳-۱۷۹۶) برای تحکیم قدرت خویش به هر وسیله‌ای متشبث می‌شد و از هیچ جنایتی خودداری نمی‌ورزید.

در حدود ۲۰ سال بود که تزار "ایوان"^{۱۴} "ششم که در سن دوسالگی به وسیله الیزابت ملکه روسیه از سلطنت خلع شده بود، در زندان دژ "شلو سلبورگ"^{۱۵} "به سر می‌برد. او که جوانی علیل و عقب‌افتاده بود، دوران اسارت خود را با سختی و مشقت می‌گذراند. در سال ۱۷۶۴ ناگهان مقامات پلیس خبر دادند که توطئه‌ای را کشف کرده‌اند که هدف آن براندازی کاترین و به سلطنت رساندن ایوان ششم بوده است. چند روز بعد زندانی بی‌چاره به دست مستحفظانش در سلول زندان به قتل رسید.

ضمناً کاترین دستور داده بود که جسد پیر سوم شوهرش را قبل از آن که به خاک بسپارند، مدت ۳ روز در معرض دید عمومی قرار دهند تا مردم بتوانند از تزار متوفی تجلیل به عمل آورند ولی درحقیقت منظور از این عمل جلوگیری از ادعای افرادی بود که با توجه به این که فوت پیر سوم رسماً مورد تأیید قرار نگرفته بود، امکان داشت خود را تزار متوفی قلمداد کنند. معذک پس از مدتی افرادی پیدا شدند که خود را تزار پیر سوم معرفی کردند. یکی از آنها که "بوگومولف"^{۱۶} " نام داشت حتی توانست قزاقان را با خود همراه ساخته و وادار به شورش کند. سپس در ایالت "ورونژ"^{۱۷} "سربازی موسوم به "گابریل کرمف"^{۱۸} " ادعا کرد که پیر سوم است. همچنین یک نفر ارمنی موسوم به "اصلانبکوف"^{۱۹} " و شخص دیگری به نام "ییرچرنوکف"^{۲۰} " و نیز قزاقی موسوم به "کامنچیکوف"^{۲۱} " همین ادعا را کردند. تمام این مدعیان را دستگیر کردند و آنان را پس از آن که شلاق زدند و بینی‌هایشان را قطع نمودند

و بدنشان را با آهن گداخته داغ کردند برای کار اجباری به معادن " نرچینکس^{۲۲} " فرستادند.

اما مشهورترین این مدعیان شخصی بود به نام " امیلان پوگاچف^{۲۳} " که در قسمت مهمی از امپراتوری روسیه شورش نمود. و بیش از سه سال با کاترین سوم مبارزه کرد ولی سرانجام مغلوب و دستگیر شد و او را در حالی که در قفسی محبوس کرده بودند به مسکو بردند. وی در آنجا به اتهام شیادی و استفاده از نام جعلی به مرگ محکوم گردید و در ۱۰ ژانویه ۱۷۷۵ با تبر سرش را قطع کردند. کاترین دوم پس از آن که از شر کسانی که به دروغ خود را پیر سوم معرفی می کردند، خلاص شد، گرفتار شاهزاده خانمی موسوم به " تاراکانوا^{۲۴} " گردید. این زن ماجراجو ادعا می کرد که دختر ملکه " الیزابت پتروونا^{۲۵} " می باشد. " الکسی اورلوف " که به مقام دریاسالاری رسیده بود، از طرف ملکه کاترین به شهر " لیورن^{۲۶} " اعزام گردید و در آن جا خود را دلباخته " تاراکانوا " وانمود کرد و موفق شد که او را با کشتی خود به " سن پترزبورگ " ببرد و در آنجا زن جوان را در دژ " سن پیروپل^{۲۷} " زندانی کردند و او پس از شش ماه رنج و بیماری جان سپرد.

ملکه کاترین می گفت: " من برای به دست آوردن آن چه می خواهم، با تمام وجودم تلاش می کنم. " و با صراحت اضافه می کرد: " من نسبت به شوهرم بی تفاوت بودم ولی نسبت به تاج و تخت روسیه چنین نبودم. "

پس از فوت کاترین دوم، به دستور پسرش، تابوت او و تابوت شوهرش پیر سوم را در یک قبر قرار دادند و روی سنگ قبر این عبارت را نوشتند: " آنها در زندگی از هم جدا بودند ولی پس از مرگ به هم

پیوستند!

1. Catherine
2. Pierre
3. Vorontzov
4. Paul
5. Gregor Orlov
6. Saint - Petersbourg
7. Ropscha
8. Peterhof
9. Alexis Orlov
10. Fedor Bariatinski
11. Tepolov
12. Grand - Duc Paul
13. Romanov
14. Ivan
15. Schlussebourg
16. Bogomolov
17. Voroneje
18. Gabriel Kremenev
19. Aslanbekov
20. Pierre Tchernokov
21. Kamentchikov
22. Nertschinsk
23. Emillan Pougatchev
24. Tarakanova
25. Petrovna
26. Livourne
27. Saints Pierre et Paul

تیراندازی در مجلس رقص

" گوستاوا " پادشاه سوئد از مخالفان سرسخت انقلاب فرانسه بود و موجبات ملاقات بین امپراتور اتریش و پادشاه " پروس " پیل نیتز " را فراهم کرده بود و قصد داشت رهبری اتحادیه را که علیه انقلاب فرانسه در شرف شکل گرفتن بود، به عهده بگیرد.

در ژانویه ۱۷۹۲ هنگامی که بنا به دعوت گوستاوسوم، مجلس نمایندگان سوئد در شهر " گائول " تشکیل داد، اخبار رسیده از فرانسه، اهالی سوئد را دچار نگرانی کرد. عجب آن که افراد طبقه اشراف سوئد بودند که علیه شاه به مخالفت برخاسته و به تشکیل انجمن‌های مخفی دست زده بودند. حتی در یک مجلس اشرافی که در استکهلم برگزار گردید، حاضران به خواندن سرودهای انقلابی پرداختند. در این شرایط توطئه‌ای به رهبری نجیب‌زاده سی ساله‌ای از افراد گارد " آبی‌پوشان " موسوم به " جوهان ژاکب انکار ستروم " طرح‌ریزی گردید.

در بین توطئه‌گران دو جوان به نامهای کنت " ریب بینگ " و " انت هورن " با اتخاذ تصمیم مبنی بر اجرای نقش فعالی در حادثه

غم‌انگیزی که در شرف وقوع بود، خود را از دیگر توطئه‌گران متمایز کردند.

"انکارستروم" رهبر توطئه با گوستاوسوم عداوت شخصی داشت زیرا شاه در طی کودتای سال ۱۷۷۲ تمام امتیازات او را لغو و به علاوه با اردواج وی با یک رقاصه ایتالیایی موسوم به "کارولینا باسی" مخالفت کرده بود.

بنابراین، انکارستروم می‌خواست افتحار از بین بردن شاه را به خود اختصاص دهد بدیهی بود که گوستاوسوم به هیچ وجه حاضر نبود که امتیازات و قدرت سابق طبقه اشراف را به آنان بازگرداند. بنابراین می‌بایستی به یک راه حل قطعی یعنی از بین بردن شاه متوسل شد.

نخستین فرصت برای انجام این عمل، هنگام تشکیل مجلس نمایندگان سوئد در "کائول" پدید آمد. شب هنگام دو نفر موفق شدند که به پارک کاخ سلطنتی راه یابند و خود را به یک پجره روشن که در میان آن یک شمع بی حرکت به چشم می‌خورد برسانند.

این شمع گوستاوسوم بود که مانند مجسمه‌ای بی حرکت پشت میز خود نشسته و سرش را بین دستها گرفته بود. این سکون و بی حرکتی، تیر عادی به نظر می‌رسید. آیا شاه در افکار خود فرورفته و یا آن که در اثر یک حمله فسی جان سپرده بود؟

به هر حال، دو مردی که برای کشتن او آمده و تپانچه‌های خود را آماده تیراندازی کرده بودند، از اجرای نقشه خود منصرف شدند زیرا نمی‌خواستند به سوی یک جسد مرده شلیک کنند این دو نفر "انکارستروم" و "ریب بینگ" بودند ولی آنان بزودی به اشتباه خود پی بردند و درصدد جبران آن برآمدند.

چندی بعد فرصت مناسبی برای اجرای نقشه آنان دست داد. در

شب ۱۶ مارس ۱۷۹۲ مجلس بال ماسکه‌ای در تالار اپرای استکهلم برگزار گردید و هنگامی که گوستاوسوم، قبل از رفتن به مجلس مذکور، مشغول صرف شام بود، یکی از مستخدمانش نامه بی‌امضایی را که به زبان فرانسه نوشته شده بود، تسلیم وی کرد. نویسنده ناشناس در نامه خود چنین نوشته بود: "من هنوز دوست شما هستم هر چند به دلایلی نباید چنین باشم. می‌خواهند امشب شما را به قتل برسانند. مبادا به مجلس بال اپرا بروید زیرا اگر به آن جا بروید حائتان به خطر خواهد افتاد." گوستاوسوم پس از خواندن نامه آن را به کنت "اسن" نشان داد و کنت به او توصیه کرد که بلافاصله به کاخ سلطنتی مراجعت کند و چون شاه توصیه او را نپذیرفت، اضافه کرد: "لااقل بدون پوشیدن زره به بال نروید."

گوستاو پاسخ داد: "این پیشنهاد را هم نمی‌توانم بپذیرم. وانگهی تاریخ سوئد نشان می‌دهد که زره هیچ وقت وسیله حفاظت مطمئنی نبوده است. چرا به بال نروم. در آن جا میان هموطنانم بیش از هر جای دیگر در امان خواهم بود. برویم ببینیم آیا در آن جا ارادلی که جرئت کشتن مرا داشته باشند، یافت می‌شوند."

در ساعت ۱۱ شب، شاه به اتفاق کنت «اسن» وارد تالاری که بال ماسکه در آن جا برگزار شده بود، گردید. شاه یک نقاب مخمل به صورت و یک نیم تنه اطلس سیاه به تن داشت. سه نفر که نقابهای سیاه به چهره داشتند به طرف او آمدند و یکی از آنها به وی نزدیک شد و دستش را روی شانه او گذاشت و با خنده گفت: "شب بخیر نقاب‌دار زیبا" و سپس شاه را ترک گفته و در میان جمعیت ناپدید شد.

این خوش‌آمدگویی در حقیقت علامتی بود که به وسیله مرد ناشناس به همدستانش داده شده بود. یکی از دو نقاب‌دار دیگر ناگهان

تپانچه خود را بیرون کشید و گلوله‌ای شلیک کرد. "نقاب‌دار زیبا" که مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود، از پا در آمد و در آغوش یکی از همراهانش افتاد. عده‌ای به سوی او شتافتند و نقابش را از صورتش برداشتند و پی بردند که مجروح گوستاوسوم پادشاه سوئد است. وقتی از او پرسیدند چه اتفاقی افتاده است وی با آرامش کامل گفت: "مردی که نقاب سیاهی به صورت داشت مرا مجروح کرد. "درهای خروجی تالار را ببندند.

"لینسپار" معاون اداره پلیس با سرعت و مهارت به تحقیق پرداخت و طولی نکشید که قاتل و همدستانش را بازداشت کرد. وقتی که خبر دستگیری مهاجمان را به اطلاع شاه رساند، وی نکاتی را یادآور شد که حاکی از حافظه نیرومند او بود.

وی گفت: "انکارستروم" همان کسی است که به "باسی" علاقه داشت. "آری شاه این رقاصه را که از کشور اخراج کرده بود، فراموش نکرده بود. وی سپس اضافه کرد: "ری بینگ" نیز همان کسی است که زن فال‌گیر مدتها پیش عمل خیانت‌آمیز او را پیش‌بینی کرده بود.

شاه با این سخنان به واقعه‌ای که مدتها قبل اتفاق افتاده بود، اشاره می‌کرد. وی چند سال پیش بر سبیل تفریح به یک زن فال‌گیر مراجعه کرده بود و آن زن به وی گفته بود: "اعلیحضرتا! شما یک روز به دست اولین کسی که اکنون هنگام عبور از پل شمال او را ملاقات خواهید کرد کشته خواهید شد. "شخصی که شاه پس از عبور از پل مذکور ملاقات کرده بود، کنت "ری بینگ" یکی از مقربان دربار او بود. گوستاوسوم جریان پیش‌گویی زن فال‌گیر را برای "ری بینگ" نقل کرد و هردوی آنها این پیش‌گویی را مورد تمسخر قرار داده بودند و به آن خندیدند.

اکنون پیش گوئی زن فال گیر تحقق یافته و شاه مورد سوء قصد قرار گرفته بود. بر اثر این سوء قصد، پهلوی چپ گوستاو سوم جراحی شدیدی برداشته بود. پزشکی که زخم را معاینه کرد آن را خطرناک تشخیص داد. از تپانچه، دو گلوله به انضمام قطعات کوچک فلزی به شکل میخ شلیک شده بود. هر روز تعدادی از این قطعات فلزی را از زخم شاه خارج می کردند ولی نمی توانستند جراحی را از این پاره های فلزی به کلی پاک کنند. مجروح، درد شدیدی احساس می کرد و آن را با شهادت تحمل می نمود. وی که دیگر امیدی به زنده ماندن نداشت به فکر تعیین جانشین خود افتاد. سرانجام پادشاه سوئد در روز ۲۹ مارس ۱۷۹۲، سیزده روز پس از تاریخ وقوع سوء قصد، جان سپرد.

انکارستروم را به منظور وادار کردن او به معرفی همدستانش تحت شکنجه های گوناگون قرار دادند. وی که به دوستانش قول داده بود که چنانچه دستگیر شود از افشای نام آنها امتناع خواهد ورزید، به عهد خود وفا کرد. عاقبت او را به مجازات مخصوص شاه کشان محکوم کرده و مقرر داشتند که ۳ روز متوالی هر روز سی تازیانه به او بزنند و روز چهارم دست راست و سرش را قطع کنند.

ضربات شلاق، بدن محکوم را مجروح کرد ولی مقاومت او را از بین نبرد. وی در روزی که برای اعدامش تعیین شده بود، با شهادت آمیخته به بی اعتنایی روی سکوی اعدام قرار گرفت. و خطاب به جمعیتی که به او دشنام می دادند گفت: " اگر قرار بود بار دیگر به عملی که انجام داده ام دست بزنم، از تکرار آن خودداری نمی کردم. "

محکوم زانو به زمین زد و دست راست خود را روی کنده گذاشت و پس از آن که جلاد آن را با یک ضربه تبر قطع کرد سر خود را نیز روی کنده اعدام گذاشت و دژخیم آن را با ضربه تبر از بدنش جدا

کرد.

"هورن" و "ری بینگ" نیز به اعدام محکوم گردیدند ولی بعداً مجازات آنها به تبعید دائمی تبدیل گردید. هورن در دانمارک اقامت گزید و "ری بینگ" به پاریس رفت. و در مجالس پذیرایی "باراس" شرکت می‌جست و به عنوان شاه‌کش، همه‌جا مورد استقبال قرار می‌گرفت.

- | | |
|-------------------|-------------------------------|
| 1. Gustave | 2- Pillnetz |
| 3- Gaevde | 4- Johan - Jacob Anckarstroem |
| 5- Ribbing | 6- Horn |
| 7- Carolina Bassi | 8- Essen |
| 9- Lliensparre | 10- Barras |

فصل چهارم

تروورهای زمان انقلاب

اعدام انقلابی لویی شانزدهم و ماری آنتوانت

در جریان محاکمه لویی شانزدهم قفل سازی موسوم به "گامن" فاش کرد که در دیوار اتاق شاه در کاخ "تویلری" یک قفسه آهنی کار گذاشته بود و پس از انجام این عمل، شاه به وی شراب آلوده به زهر نوشانده بود تا او را بکشد و راز قفسه مخفی فاش نشود ولی زهر موثر واقع نشد و وی از خطر مرگ نجات یافت.

به هر حال، در این قفسه نامه‌های متعددی که به وسیله "میرابو" "لافایت" - "تالیران" و "دوموریه" نوشته شده بود، کشف شد. آیا وجود این نامه‌ها برای محکوم کردن شاه کافی بود؟ "روبسیر" از طولانی شدن محاکمه لویی شانزدهم خسته شده بود و می‌گفت: "احتیاجی به محاکمه شاه نیست، او باید بمیرد تا میهن زنده بماند." روز

۱۴ ژانویه ۱۷۹۳ مجلس کنوانسیون که محاکمه لویی شانزدهم را به عهده گرفته بود، از نمایندگان خواست که به ۳ سؤال اساسی زیر پاسخ دهند:

۱ - آیا لویی " کاپه " (لویی شانزدهم) علیه آزادی ملت و امنیت عمومی کشور دست به توطئه زده است؟

۲ - آیا رأی که در این باره صادر خواهد شد، باید برای تصویب به آراء عمومی مردم گذاشته شود؟

۳ - مجازات شاه در صورتی که محکوم شود، چه خواهد بود؟

در همان جلسه ۶۸۳ نفر از نمایندگان به سؤال اول (مبادرت شاه به توطئه) رای مثبت دادند. روز بعد مجلس کنوانسیون لزوم احاله رای دادگاه به آراء عمومی را با ۴۲۴ رای مخالف در مقابل ۲۸۳ رای موافق رد کرد. اتخاذ رای در باره تعیین نوع مجازات شاه در صورت محکومیت او، به جلسه روز بعد موکول شد. در آن روز هیجان عجیبی بر اهالی پاریس مستولی شده بود. مردم گروه گروه به طرف مجلس کنوانسیون که عهده دار محاکمه شاه بود. هجوم می بردند. تماشاگران که در روی نیمکت های مخصوص به خود نشسته بودند، نمایندگان را که پشت تریبون مجلس می رفتند، بر حسب این که آیا علیه اعدام شاه رأی می دادند مورد تحسین و یا دشنام قرار می دادند.

جمله: " من به اعدام لویی رأی می دهم " ۳۸۷ بار در میان تالار مجلس طنین انداز شد. " فیلیپ اکالیته " پسر عموی لویی شانزدهم و همچنین " دانتون " - " روبسپیر " و " مارا " جزو نمایندگان بودند که به اعدام شاه رای مثبت دادند. گروه " ژیروندن ها " (انقلابیون میانه رو) نیز به مرگ شاه رأی موافق دادند ولی پیشنهاد کردند که اجرای حکم اعدام او به تأخیر بیافتد.

روبسپیر خطاب به آنها فریاد زد: " چیز عجیبی است. شما به مرگ لویی رأی مثبت داده‌اید و اکنون با پیشنهاد خود می‌خواهید مدت زمان جان‌کندن او را طولانی‌تر کنید. اما حقیقت امر آن است که شما همیشه قصد داشته‌اید او را از مرگ نجات بدهید و اکنون هم همین قصد را دارید. هدف تمام کارشکنی‌های شما آن است که شاه را از دست کنواسیون که او را به مرگ محکوم کرده است و از چنگ مردم که انتظار اعدام او را می‌کشند، بیرون آورید. "

ساعت سه بعد از نیمه شب ۲۰ ژانویه، پیشنهاد به تعویق انداختن اجرای حکم اعدام شاه با ۳۸۰ رأی مخالفت در مقابل ۳۱۰ رأی موافق، رد شد. ساعت دو بعد از ظهر همان روز " گارا " در زندان " تاتمپل " که لویی شانزدهم در آنجا زندانی بود، حضور یافت و با صدای مرتعشی حکم اعدام شاه را برای او خواند. لویی شانزدهم بدون آن که اضطرابی از خود نشان دهد نامه‌ای را که قبلاً تهیه کرده بود، تسلیم وزیر دادگستری کرد. در این نامه وی سه تقاضا کرده بود. یکی آن که اجرای حکم اعدام او را سه روز به تأخیر اندازند تا بتواند در این مدت خود را برای مرگ آماده کند. دوم آن که به او اجازه داده شود که به طور خصوصی با افراد خانواده خود ملاقات کند و سوم آن که موافقت شود که وی کشیش " ژورس " را برای انجام مراسم مذهبی - که معمولاً قبل از مرگ صورت می‌گیرد - انتخاب کند. مجلس کنواسیون تقاضای اول یعنی به تأخیر انداختن اجرای حکم اعدام را رد کرد ولی با دو تقاضای دیگر موافقت نمود.

لویی شانزدهم در حالی که در انتظار ملاقات و خداحافظی با افراد خانواده‌اش به سر می‌برد، تقاضا کرد که یکی از کتب تاریخ انگلستان را برایش بیاورند و وقتی که آن را در اختیارش گذاشتند به مطالعه شرح

حال و اعدام شارل اول پادشاه انگلستان پرداخت. وی شباهت زیادی بین سرنوشت خود و سرگذشت شارل اول می‌یافت و جزییات جریان اعدام او را بررسی می‌کرد و می‌کوشید که از رفتار او پیروی کند.

اکنون همه چیز برای اجرای حکم اعدام لویی شانزدهم آماده گردیده بود. معذالک بیم آن می‌رفت که توطئه‌ای براین نجات شاه به وسیله طرفداران او ترتیب داده شود. بخصوص که شب نامه‌هایی در این زمینه به طور محرمانه، بین مردم پخش شده بود. و عصر روزی که حکم اعدام شاه صادر گردیده بود، یکی از نمایندگان کنوانسیون موسوم به "لبنته دوسن فارژو" که به اعدام لویی رأی مثبت داده بود در محله "پاله رویا" "به دست دوپاری" یکی از افراد سابق گارد سلطنتی با شمشیر به قتل رسیده بود. در این شرایط اتخاذ تدابیر احتیاطی ضرورت پیدا می‌کرد. لذا روز ۲۱ ژانویه از ساعت ۵ صبح طبل آماده باش نیروها در تمام محلات پاریس به صدا درآمد و نیروهای انتظامی در مسیری که برای حرکت شاه به محل اعدام تعیین شده بود، مستقر شدند.

در ساعت ۹ صبح آن روز ژنرال "سانتر" "به اتفاق تعدادی ژاندارم در زندان تامبل حضور یافت و با سر و صدا وارد اتاق لویی شانزدهم شد. شاه پرسید: "آیا برای بردن من آمده‌اید؟" و چون جواب مثبت شنیده، گفت: "یک دقیقه به من فرصت بدهید." "آنگاه وصیت‌نامه‌ای را که نوشته برد آورد و خطاب به یکی از مأموران گفت: "تقاضا می‌کنم این نامه را به مادام... بپخشند، به همسرم بدهید."

مأمور مذکور گفت: "این کار به من مربوط نیست. من برای بردن شما به محل اعدام آمده‌ام و نه برای اجرای دستوراتتان." لویی شانزدهم وصیت‌نامه خود را به یکی دیگر از مأموران سپرد و سپس خطاب به "سانتر" گفت: "من آماده حرکت کنیم."

در محوطه زندان، کالسکه آبی رنگی در انتظار آنها بود. شاه با شگفتی گفت: "عجب! این که یک کالسکه است. من فکر می‌کردم مرا با ارابه حرکت خواهند داد." باری، کالسکه در حالی که تعداد زیادی ژاندارم آن را اسکورت می‌کردند، از میان دو صف از افراد گارد ملی که از هجوم جمعیت جلوگیری می‌کردند با کندی عبور کرد و بالاخره وارد میدان انقلاب که ماشین گیوتین در آنجا نصب گردیده بود، شد. شاه خطاب به کشیش همراه خود گفت: "اگر اشتباه نکرده باشم به مقصد رسیده‌ایم."

موقعی که لویی شانزدهم به پای سکوی اعدام رسید، "سانسون" جلاد و دستیارانش خواستند لباسهای او را از تنش بیرون بیاورند ولی شاه آنها را عقب زد و خود لباسهایش را کند. آنگاه جلادان در صدد بستن دستهای محکوم برآمدند اما وی نسبت به این عمل اعتراض کرد و مقاومت نشان داد. اما کشیش "ژورس" به او توصیه کرد که تسلیم شود و گفت: "این یکی دیگر از موارد شباهت سرنوشت اعلیحضرت با سرنوشت حضرت عیسی مسیح می‌باشد." بالاخره شاه تسلیم گردید و گفت: "هر کار می‌خواهید بکنید. من جام زهر را تا آخرین قطره‌اش می‌نوشم."

آنگاه لویی شانزدهم پلکان سکوی اعدام را پیمود و همین که به بالای سکو رسید با قامتی افراشته و صورت برافروخته خطاب به جمعیت فریاد زد:

"من بی‌گناه می‌میرم. معذالک دشمنان خود را می‌بخشم. امیدوارم که مرگ من باعث خونریزی‌های دیگری نگردد." در این موقع صدای نواختن طبل‌ها که آن به آن شدت می‌یافت، مانع شنیدن بقیه سخنان او گردید. در این هنگام سانسون و دستیارانش محکوم را گرفته و

روی تخته گیوتین قرار دادند. لویی فریاد وحشتناکی کشید که با فرود آمدن تیغه گیوتین خاموش شد. چون هنوز سرش کاملاً قطع نشده بود، با فشار آوردن به روی تیغه گیوتین، سرش را از بدن جدا کردند. آنگاه جلاد سر بریده را به دست گرفت و آن را برای نشان دادن به جمعیت، در دور سکوی اعدام گرداند.

ناگهان صدای حاضران که فریاد می‌زدند: "زنده باد ملت" سکوت را شکست و در حالی که سربازان تحت فرماندهی "سانتر" ضمن خواندن سرود "مارسزیه" ۱۹ "رژه می‌رفتند، صدای توپ‌ها که به علامت پیروزی شلیک می‌شد. به گوش می‌رسید.

* * *

در همین موقع "ماری آنتوانت" که در زندان تامپل در روی تخت خواب خود دراز کشیده و می‌گریست، با شنیدن صدای شلیک توپ‌ها پی‌برد که شوهرش را اعدام کرده‌اند و بلافاصله از جای خود بلند شد و در مقابل پسرش زانوزد و نسبت به او به عنوان پادشاه آینده فرانسه، ادای احترام کرد.

"ماری آنتوانت" ۲۰ "ملکه فرانسه هیچ وقت از محبوبیت برخوردار نگردیده بود. ولخرجی‌ها و رفتار بی‌بند و بار او مردم را نسبت به وی بدبین کرده بود و فرانسویان از او فقط به عنوان "زن اتریشی" نام می‌بردند.

در روز ۱۰ اوت ۱۷۹۲ او را به زندان تامپل افکنده بودند و از آن تاریخ به بعد وی با شهامت انواع مشقات را تحمل می‌کرد.

اکنون شوهرش را اعدام کرده بودند و چندی بعد پسرش را به بهانه این که می‌خواهند او را به دست مربی بسپارند از او جدا ساختند. ولی مشقات ملکه به همین جا خاتمه نمی‌یافت. پس از آن که شوهرش را

اعدام و پسرش را از او جدا کردند، اکنون می‌خواستند تنها چیزی را که برای او باقی مانده، یعنی شرافت و زندگی‌اش را نیز از او بگیرند. خیانت "دوموریه" افسر فرانسوی که به نیروهای دشمن پیوسته بود و نیز قیام اهالی ایالت "وانده" ۲۱، خصومت مردم علیه "زن اتریشی" را افزایش داده بود. گروه‌هایی از مردم در مقابل پنجره‌های زندان تامپل جمع شده و با برآوردن فریاد، خواستار اعدام ماری آنتوانت شدند. در این شرایط، موقعی که نزد او آمدند تا وی را از محبس تامپل به زندان "کنسیر ژری" ۲۲ منتقل کنند و به او اطلاع دهند که مجلس کنوانسیون تصمیم گرفته است که او را محاکمه کند، دچار تعجب نگردید.

هنگامی که ماری آنتوانت از زندان تامپل خارج می‌شد، اتفاقاً پیشانی‌اش به دیواری خورد و در پاسخ یکی از مستحفظان که از او پرسید: "آیا احساس درد می‌کنید؟" گفت: "خیر، دیگر هیچ چیز نمی‌تواند برای من دردآور باشد."

معدالک ماری آنتوانت علیرغم تمام این بدبختی‌ها، خوش‌بینی خود را کاملاً از دست نداد و امید داشت که او را به اتفاق دو فرزندش به اتریش بفرستند و با خود می‌گفت که بالاخره امپراتور اتریش او را از دست جلادانش نجات خواهد داد.

به هر حال، او را به یک سلول تاریک و مرطوب‌تر از سلول قبلی‌اش منتقل کردند و در آنجا بار دیگر وحشت بر او مستولی گردید. وی خود را تنها و مطرود احساس می‌کرد.

هنگامی که محاکمه ماری آنتوانت مطرح بود، "هبر" ۲۳ "یکی از انقلابیون افراطی" کمیته نجات عمومی "گفت: "اعدام لویی کاپه (لویی شانزدهم) از اقدامات مجلس کنوانسیون بود ولی اعدام ماری آنتوانت از اقدامات شهرداری پاریس و دادگاه انقلاب خواهد بود. من سر او را به پا

برهنده‌ها که آن را مطالبه می‌کنند و عده داده‌ام. اگر در تسلیم سر او به من، تأخیر شود، من خودم آن را از بدنش جدا خواهم کرد. "

" فوکیه تین ویل^{۲۴} " دادستان انقلاب، مدرک معتبری برای تنظیم کیفرخواست علیه ملکه در دست نداشت. معذالک معلوم بود که دادگاه چه حکمی در باره ماری آنتوانت صادر خواهد کرد. سرانجام او را به اتهام " مکاتبه و برقراری روابط زیان بخش با کشورهای خارجی و استفاده از انواع دسیسه‌ها به منظور ایجاد یک حرکت ضد انقلابی در داخل کشور " محکوم به اعدام کردند. ماری آنتوانت همین که از صدور حکم اعدام خود اطلاع یافت، کنترل اعصابش را از دست داد و اشکهایش بی‌اختیار جاری شد. اما پس از آن گاه به سلولش در زندان کنسیر ژری مراجعه کرد، خونسردی خود را باز یافت. وی در آنجا نوشتن نامه‌ای به فرزنداناش را به منظور خداحافظی آغاز کرد ولی در حین نوشتن انگشتانش کرخ شد و چشمانش تار گردید. لذا قلمش را رها کرد. صبح روز بعد، که ۱۶ اکتبر ۱۷۹۳ بود، مستخدمه‌اش نزد او آمد و با تأثر گفت: " مادام! شما از دیروز تا کنون چیزی نخورده‌اید. آیا میل دارید قدری سوپ برایتان بیاورم؟ "

زندانی پاسخ داد: " نه دخترم! من دیگر به هیچ چیز احتیاج ندارم. همه چیز برای من تمام شده است. "

لحظه‌ای بعد، قضات برای قرائت مجدد حکم اعدام ماری آنتوانت وارد سلول او شدند. پس از خواندن حکم! یکی از جلادان به محکوم نزدیک شد و از او خواست که دستهایش را جلو بیاورد.

ملکه پرسید: " آیا می‌خواهید دستهای مرا ببندید؟ " دستهای شاه را نسبته بودند. " جلاد بدون توجه به اعتراض محکوم، دستهای او را گرفت و آنها را از پشت بست. آنگاه کلاه او را از سرش برداشت و

موهایش را قیچی کرد و در جیب خود نهاد. در حدود ساعت ۱۱ صبح ازابه‌ای که به او اسب سفیدی بسته شده بود، زندان کنسیر ژری را ترک گفت. این ازابه فقط دارای یک نیمکت چوبی بود که ماری آنتوانت روی آن نشست. وی پیراهن سفیدی به تن و کلاه‌هی به سر داشت که از زیر آن قسمتی از باقی مانده مودهای خاکستری رنگش بیرون آمده بود. وقتی که ازابه به مقصد رسید، مانگ با آن که دستهایش را بسته بودند به تنهایی و بدون کمک از آن پیاده شد و با آرامش و با قامتی افراشته و قدمهای مطمئن پلکان سکوی اعدام را که در میدان انقلاب نصب شده و چندی قبل شوهرش را در آنجا اعدام کرده بودند، طی نمود. یکی از شهید عینی که جریان اعدام لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را مشاهده کرده بود در یادداشت‌های خود می‌نویسد: "برای مقام سلطنت فرانسه که در کاخ و رسای دارای یک تخت طلا و در کلسای "سن دتی" دارای ۶۰ مقبره مرد در بود، عاقبت چیزی جر سکویی از چوب صنوبر و تابوتی از چوب درخت بید باقی ماند."

- | | |
|--------------------|--------------------------------|
| 1- Gaumain | 2- Mirabeau |
| 3- La Fayette | 4- Talleyrand |
| 5- Dumouriez | 6- Robespierre |
| 7- Capet | 8- Philippe - Egalite |
| 9- Marat | 10- Girondins |
| 11- Garat | 12- Temple |
| 13- Edgeworth | 14- Lepeletierde saint fargeau |
| 15- Palais - Royal | 16- De paris |
| 17- Santerre | 18- Sanson |

19- Marseillaise 20- Marei - Antoinette

21- Vendee 22- Conciergerie

23- Hebert 24- Fouquier - Tinvlle

قتل «دوست ملت»

" تمام کسانی که قرار بود آزادی را برای ما به ارمغان بیاورند آن را کشتند. آنان جلادانی بیش نیستند. جای آن دارد که ما بر سرنوشت کشورمان گریه کنیم. " این کلمات قسمتی از نامه آکنده از خشم و نفرتی بود که به وسیله " ماری آنتوان - شارلوت دو کوردی " پس از اعدام لویی شانزدهم نوشته شده بود. این دوشیزه جوان اهل نورماندی، نفرت شدیدی نسبت به نمایندگان گروه " مونتانیار " (انقلابیون افراطی) احساس می کرد. گروه مذکور با آن که در مجلس کنوانسیون در اقلیت بود. چون به تدریج قدرت انقلابیون میانه رو کاهش می یافت، نفوذ بیشتری کسب می کرد. " ژان پل مارا " ناطقی که هیچ گاه صدای خود را بلند نمی کرد مگر برای تقاضای ریختن خون مخالفان، بیش از سایر اعضای گروه مونتانیار، نفرت دوشیزه جوان را برانگیخته بود.

تقدیر چنان خواسته بود که سرنوشت غم انگیز این دو با هم تلاقی کند. مری که به علت نفوذ کلامش مردم او را مانند بتی می پرستیدند و به او لقب " دوست ملت " داده بودند، در مقابل دختر جوانی قرار

گرفته بود که برای انجام عملی که به عقیده خودش یک اقدام آزادی بخش محسوب می‌شد، قیام کرده بود.

معدالک هر دو آنها آرمان واحدی داشتند که عبارت بود از عشق به فرانسه و آزادی. همین احساسات افراطی بود که "مارا" را به مطالبه قربانیان جدید و شارلوت را به ارتکاب قتل او وادار کرده بود.

این دختر جوان که نسبتش به "کورنی" شاعر فرانسه می‌رسید، تحت تأثیر نمایش نامه‌های وی و همچنین نوشته‌های "پلو تارک" قرار گرفته بود و آرزو داشت که نقش قهرمانان روم باستان بخصوص بروتوس "را ایفا کند و با دست زدن به یک عمل استثنایی، به شهرت ابدی برسد. یک روز ۱۸ نفر از نمایندگان گروه ژیروندن‌ها وارد شهر "کائز" شدند تا در آنجا پناهنده شده و ضمناً برای شوراندن اهالی نورماندی کوشش به عمل آورند. شارلوت که مشتاق شناختن آنها بود، به ملاقاتشان شتافت و با آنها به مذاکره و بحث پرداخت. یکی از آنان موسوم به "باربارو" ضمن صحبت گفت: "یک ژان دارک جدید، بدون قیام یک منجی فرستاده از جانب خداوند و بدون وقوع یک معجزه غیر مترقبه، فرانسه نابود خواهد شد."

این سخنان تأثیر عمیقی در روحیه دوشیزه جوان گذاشت و به طور کلی تماس او با ژیروندنهای فراری، نفرت او نسبت به "مارا" را افزایش داد و عقیده او را در باره لزوم از بین بردن "مارا" راسخ‌تر کرد. وی با خود گفت: "در تاریخ نوشته نخواهد شد که شخصی مانند "مارا" بر فرانسه حکومت کرده است."

شارلوت کوردی تصمیم گرفته بود که "مارا" در مجلس کنوانسیون به ضرب خنجر به قتل برساند و آماده بود که پس از انجام این عمل، خود او را بکشد. معدالک وی ناچار شد که نقشه‌اش را تغییر

دهد زیرا " مارا " به علت ابتلا به بیماری جلدی در منزل بستری بود و در مجلس کنوانسیون حضور نمی‌یافت. لذا دوشیزه جوان تصمیم گرفت که برای کشتن " دوست ملت " به خانه او برود.

صبح روز ۱۳ ژوئیه ۱۷۹۳ شارلوت خود را برای قتل " مارا " آماده کرده بود. وی در زیر سینه بندش شناسنامه خود و نیز اعلامیه‌ای خطاب به " فرانسویان دوستدار آزادی و صلح " را که شب قبل نوشته بود و وصیت نامه سیاسی او محسوب می‌گردید، پنهان کرده بود. وی در اعلامیه مذکور چنین نوشته بود: " ای ملت فرانسه! آرامش کشور شما بستگی به احرای قوانین دارد. من با قتل " مارا "، قوانین را نقض نمی‌کنم زیرا جهانیان او را محکوم کرده‌اند و بنابراین این وی خارج از حمایت قانون است. "

شارلوت در محله " پاله رویال " وارد مغازه‌ای گردیده و یک کارد بزرگ آشپزخانه که دارای یک دسته سیاه و جلد چرمی بود خرید و آن را در زیر لباس خود پنهان کرد و سپس با یک کالسکه کرایه‌ای رهسپار کوچه " کورد لپه " محل سکونت مارا گردید و همین که به آنجا رسید، بدون آن که دچار دودلی گردد، پلکان طبقه اول ساختمان را پیمود و وقتی که در را به روی او گشودند، خواستار ملاقات با " دوست ملت " گردید. " سیمون اورار " معشوقه " مارا " از ورود شارلوت به آن خانه جلوگیری کرد. لذا دوشیزه جوان ناچار شد که خانه " مارا " را ترک کند. اما اندکی بعد مجدداً به آن جا برگشت و توضیح داد که اطلاعات مهمی از شهر " کائن " آورده است که باید در اختیار " دوست ملت " بگذارد. اما اصرار او برای ملاقات با مارا نتیجه‌ای نبخشید. معذالک وی ناامید نشد و در ساعت ۷/۳۰ بعداز ظهر برای بار سوم به منزل " مارا " مراجعه کرد. سرایدار خواست که این بار هم مانع ورود او

گردد، ولی در این موقع صدایی از درون خانه به گوش رسید. این صدای مارا بود که دستور می داد تازه وارد را نزد او راهنمایی کنند.

" دوست ملت " به علت ابتلا به اگزما و خارش پوست، اغلب اوقات خود را در وان حمام می گذارند و مقالات خویش را در روی تخته چوبی که از آن به جای میز تحریر استفاده می شد، می نوشت.

شارلوت در اتاق تنگی که او را به آنجا هدایت کرده بودند، ناگهان خود را در مقابل مرد مورد نفرتش یافت. مارا از او درباره اتفاقاتی که در " کائن " و " کالوادس " جریان داشت سؤال کرده و نام آن عده از نمایندگان کنوانسیون را که به آنجا پناهنده شد، بودند، یادداشت کرد و گفت: " بسیار خوب. من دستور خواهم داد که تمام آنها را برای اعدام به گیوتین بسپارند. "

شارلوت با شنیدن این سخنان، تردید را از خود دور کرد و کارد را از زیر سینه بند خود بیرون کشید و آن را تا دسته در سینه برهنه 'مارا' فرو برد و سپس آن را بیرون کشید و به زمین افکند. تیغه کارد رید و شریان " مارا " را شکافته بود.

" مارا " فریاد زد: " به من کمک کنید. " و آن گاه سرش بی حرکت روی شانهاش افتاد و خونی که از جراحتش جاری شده بود کف اتاق را پوشاند.

شارلوت در حالی که به دیوار تکیه داده بود، با چهره رنگ پریده و جسمانی وحشت زده به قربانی خود می نگریست.

بر اثر فریادی که مارا کشیده بود، معشوقه اش به اتفاق سرایدار و آشپز و یک مامور پلیس به نزد او شتافت. قاتل قصد داشت فرار کند ولی مامور پلیس با خشونت او را گرفت و به زمین افکند.

فریادهای زن سرایدار به گوش اهالی محل رسید و در نتیجه

همسایگان و افراد گارد ملی به محل حادثه شتافتند و در ظرف چند دقیقه آپارتمان " مارا " پر از جمعیت گردید. پزشکی که برای معاینه " مارا " آمده بود، او را مرده یافت.

یکی از مأموران پلیس، نخست بازجویی از شارلوت را در اتاق پذیرایی مارا آغاز کرد. خبر قتل " دوست ملت " با سرعت در شهر منتشر شد و نیروهای انتظامی در تمام چهارراه‌ها مستقر شدند.

وقتی که شارلوت را از کوچه " کوردلیه " به زندان " ابی " بردند شب از نیمه گذشته بود. دو روز بعد او را به زندان کنسیر ژری منتقل کردند و او در آن جا نامه‌ای برای خداحافظی به پدرش نوشت و در آن یکی از ابیات " توماس کورنی " را به مضمون زیر نقل کرد:

" نباشم ز کردار خود شرمسار
که جان را کنم بهر میهن نثار "

شارلوت، پیراهن خود را که دست جمعیت پاره شده بود، مرتب کرد زیرا می‌خواست با وضع مرتبی در دادگاه حضور یابد. وی قیافه یک هنرپیشه تاتر را به خود گرفته بود و به افتخاری که پس از مرگ نصیبش می‌شد، می‌اندیشید و تقاضا کرد اجازه دهند که نقاشی تصویر او را بکشد و با این تقاضا موافقت شد.

شارلوت در دادگاه انقلاب با حرارت صحبت می‌کرد و با آن که به سرنوشتی که در انتظارش بود وقوف داشت، می‌کوشید که عمل خود را موجه قلمداد نماید. بعضی از سؤال و جوابهایی که بین قضات و متهم رد و بدل شد به شرح زیر بود:

- چه عواملی شما را به قتل مارا برانگیخت؟

- جنایات او.

- چه کسی نفرت نسبت به مارا را به شما القاء کرد؟

- من احتیاج به تلقین از طرف دیگران نداشتم. نفرت خود من

نسبت به مارا کافی بود.

- آیا فکر می کنید که توانسته‌اید با عمل خود تمام " ماراها " را از

بین ببرید؟

- با کشته شدن او، دیگران دچار ترس خواهند شد.

" فوکیه تین ویل " دادستان انقلاب خطاب به متهم گفت:

" شما برای این که بتوانید ضربه‌ای را با چنین دقت و مهارت به

مقتول وارد آورید، لابد قبلاً در این زمینه تمرین کرده بودید؟ " شارلوت

با سادگی تصنعی گفت: " آیا شما مرا یک آدم کش حرفه‌ای تلقی

می کنید؟ "

متهمه با خونسردی به رأی دادگاه گوش فرا داد. این رأی مقرر

می داشت که باید به متهمه پیراهن سرخ مخصوص آدم کشان بپوشانند و

او را برای اعدام به میدان انقلاب ببرند.

اندکی پس از آن که شارلوت به زندان کنسیر ژری بازگشت،

سانسون جلاد برای " آرایش نهایی " نزد وی آمد و نخست موهای سر او

را قیچی کرد و سپس پیراهن قرمز رنگی به او پوشاند و دستهایش را به

پشتش بست.

محکوم با لحن غرور آمیزی گفت: " گرچه آرایش قبل از مرگم

با دستهای خشنی صورت گرفت، ولی این مرگ مرا به شهرت

ابدی خواهد رساند " شارلوت با قیاقه‌ای موقر و متکبر در ارابه‌ای که او

را به محل اعدام می برد، ایستاده بود و به دشنامها و ناسزاهایی که مردم در

طول راه نثارش می کردند، بی اعتنایی نشان می داد.

موقعی که ارابه شوم وارد میدان گیوتین شد محکوم با دیدن

ماشین اعدام به خود لرزید ولی بلافاصله آرامش خود را باز یافت و با

قدمهای مطمئن پلکان سکوی اعدام را پیمود. همین که گیوتین سر

شارلوت را از بدنش جدا کرد، یکی از دستیاران جلاد، آن را به دست گرفت و به جمعیت نشان داد و سپس دو سیلی به گونه‌های سر بریده نواخت!

- 1- Marie - Anne Charlotte de Corday
- 2- Montagnards
- 3- Jean - Paul Marat
- 4- Corneille
- 5- Plutarque
- 6- Caen
- 7- Barbaroux
- 8- Cordeliers
- 9- Simone Evrard
- 10- Calvados
- 11- Abbaye
- 12- Thomas Corneille

سقوط روبسپیر

هنگامی که دانتون را به محل اعدام می‌بردند، ارابه حامل او از مقابل خانه مسکونی روبسپیر واقع در کوچه " سن اونوره " عبور کرد. در آن موقع دانتون با صدای بلند فریاد زد: " روبسپیر تو به زودی همین راه را طی خواهی کرد و به سرنوشت من دچار خواهی شد. "

" ماکسیمیلیئن روبسپیرا " که مرد " فساد ناپذیر " لقب یافته بود، در آن موقع پنجره‌های اتاق خود را بسته بود و لذا صدای دانتون را نشیند ولی می‌دانست که زندگیش در معرض خطر است. وی پس از قتل " مارا " به دست «شارلوت کوردی» در یادداشتهای خود چنین نوشت:

" دستی که به زندگی " مارا " خاتمه داد، می‌توانست مرا نیز از بین ببرد. من هم عاقبت در زیر ضربات همان گونه خنجرها از پای در خواهم آمد. "

نخستین سوءقصدی که علیه وی صورت گرفت، پیش‌بینی او را تأیید کرد. روز سوم ماه " پره ریال " سال دوم جمهوری روستازاده‌یی موسوم به " هانری لادمیرال " از اهالی " اورنی " وارد خانه " دوپلیه "

نجار محل سکونت روبسپیر گردید و خواستار ملاقات با مرد " فساد ناپذیر " شد. " لادمیرال " تپانچه‌ای را در جیب خود پنهان کرده بود. وقتی به او گفته شد که روبسپیر به علت کثرت مشغله نمی‌تواند او را بپذیرد، وی به کمیته " نجات ملی " رفت به امید این که شاید بتواند در آنجا مرد فسادناپذیر را ملاقات کند. در اتاق انتظار نشست تا پس از ختم جلسه کمیته " نجات ملی " با روبسپیر ملاقات نماید ولی اتفاقاً خوابش برد و وقتی که بیدار شد، اطلاع یافت که روبسپیر آن محل را ترک گفته است. لادمیرال که از دست یافتن به مرد فسادناپذیر مأیوس شده بود، تصمیم گرفت که " کلودربوا " یکی دیگر از سران انقلاب را به قتل برساند. لذا در مقابل منزل او زمین کرد و به محض این که با وی مواجه شد به سوی او تیراندازی کرد ولی برش به خطا رفت و به " کلودربوا " آسیبی نرسید. معذالک مهاجم را وز بعد دوشیزه ۲۰ ساله‌ای به نام " سیل رنو " که تحت تأثیر عمل شاره‌ت کوردی قاتل " مارا " قرار گرفته بود، به خانه دوپلی نجار رفت و خواستار ملاقات با مرد فسادناپذیر شد. چون رفتار این دختر مشکوک به نظر می‌رسید او را به کمیته " امنیت عمومی " بردند و وقتی از او پرسیدند که هدفش از ملاقات با روبسپیر چه بوده است، گفت: «من می‌خواستم به چشم خود ببینم که یک ستمگر چه قیافه‌ای دارد. "

سرانجام دوشیزه جوان اعتراف کرد که قصد کشتن روبسپیر را داشته است. در نزد او دو چاقو کشف شد و همین امر برای بزرگ جلوه دادن موضوع کافی بود. نه تنها " سیل رنو " بلکه افراد خانواده و همسایگان او را نیز بازداشت کردند و به علاوه سوء قصد قبلی را که به وسیله " لادمیرال " صورت گرفته بود به این قضیه مرتبط ساختند. کشف این سوء قصدها موجب افزایش محبوبیت روبسپیر گردید.

لذا دشمنانش درصدد برآمدند که به وسایل مختلف نفرت را علیه او را برانگیزند. یکی از نقشه‌های آنها این بود که در حدود ۵۰ نفر را به طور دسته جمعی تسلیم تیغه گیوتین بنمایند و روبسپیر را مسئول این کشتار قلمداد کنند. در این صورت مردم خواهند پرسید:

" آیا برای یک ضربه چاقو که آنها به هدف اصابت نکرده است قربانی کردن این همه افراد بی‌انصافی نیست؟ "

به هر حال، دشمنان روبسپیر موفق شدند که روز ۲۹ پره ریاف سال دوم جمهور، ۵۴ نفر را به عنوان متهم به دادگاه انقلاب بکشانند. محاکمه این متهمان به سرعت انجام گرفت و بنا به پیشنهاد دادستان " فوکیه‌تین‌ویل "، تمام آنها به مرگ محکوم گردیدند و در رای صادره تصریح شد که باید محکومان را با پیراهن سرخ به محل اعدام برد.

موقعی که محکومان سرخ‌پوش را به قتلگاه می‌بردند، یکی از آنان موسوم به " امیلی دوسنت امارانت " که دختر خردسالی بود به مادرش که او نیز جزو محکومان بود گفت: " مادر نگاه کن پیراهن سرخ چقدر زیباست. ما با پوشیدن آنها به شکل کاردینال‌ها درآمده‌ایم. " نخست زنان را اعدام کردند. موقعی که نوبت به دوشیزه " سیل رنو " رسید وی روی تخته ماشین اعدام دراز کشید و خطاب به سانسون گفت:

" آقای جلاد! آیا این طور که دراز کشیده‌ام خوب است؟ "

این کشتار دسته‌جمعی در تاریخ، اعدام " قربانیان سرخ‌پوش " نامیده می‌شود. بدین ترتیب دشمنان روبسپیر به هدف خود رسیدند و مردم که او را مسئول این کشتار بی‌رحمانه می‌دانستند از آن پس به وی به عنوان " یک ببر خون‌آشام " می‌نگریستند. واقعه روز ۲۹ پره ریال در حقیقت مقدمه حوادث روز ۹ " ترمیدور " " روز سقوط روبسپیر " به

شمار می‌رفت. بعد از اعدام قربانیان سرخ‌پوش، قانون جدیدی تحت عنوان قانون تعقیب افراد مشکوک به تصویب رسید و به استناد آن در ظرف شش هفته ۱۳۷۶ نفر محکوم به اعدام گردیده و به تبغه گیوتین سپرده شدند. وحشت بر اهالی پاریس مستولی شده بود. افکار عمومی علیه زمامداران بسیج شده بود. در حدود ۱۰۰ نفر از نمایندگان کنوانسیون از ترس، خود را پنهان کرده و در جلسات مجلس حضور نمی‌یافتند.

افرادی که خود را در معرض خطر می‌دیدند به ملاقات یکدیگر می‌رفتند. " فوشه " و " تالیئن " که از دشمنان روبسپیر بودند، دائماً علیه او توطئه می‌کردند و در حالی که این توطئه شکل می‌گرفت روبسپیر به مدت یک ماه در انظار عمومی ظاهر نشد.

اما ناگهان وی در روز هشتم ترمیدور سال دوم جمهوری (۲۶ ژویه ۱۷۹۴) در مجلس کنوانسیون حضور یافت و اعلام داشت که توطئه‌ای علیه آزادی چیده شده است ولی از بردن نام افرادی که به عقیده او در این توطئه دست داشته‌اند، امتناع ورزید و همین خودداری اشتباه بزرگی بود که به سقوط وی منجر شد. اگر وی در آن جلسه ده نفر را به اسم متهم می‌کرد، سایر نمایندگان که در حدود ۳۰۰ نفر بودند، اطمینان خاطر حاصل می‌کردند و از او حمایت می‌نمودند. اما روبسپیر با مسکوت گذاشتن نام توطئه‌گران تمام نمایندگان کنوانسیون را دچار وحشت کرد زیرا همه آنها خود را مغرض اتهام احساس می‌کردند.

در روز بعد (۹ ترمیدور) جلسه مجلس کنوانسیون دستخوش تشنج شدیدی گردید. در آغاز این جلسه " تالیئن " در پشت تریبون قرار گرفت و از ظهور یک " کرمول جدید " سخن گفت و در حالی که دشنه‌ای را از زیر لباس خود بیرون می‌آورد، فریاد کشید: " من خود را به این خنجر مسلح کرده‌ام تا با آن سینه ستمگر را در صورتی که مجلس

کنوانسیون جرأت محکوم کردن او را پیدا نکند، بشکافم. " این حرکت اثر مورد نظر را بخشید و نمایندگان به بازداشت " هانریو " ^{۱۲} " فرمانده نیروهای مسلح پاریس و " دوما " ^{۱۳} " رییس دادگاههای انقلاب رأی دادند. بدین ترتیب روبسپیر بازوی نظامی و قضایی خود را که به آنها متکی بود، از دست داد.

در این موقع، تشنجی که در جلسه حکمفرما گردیده بود، به اوج خود رسید و فریادهای " مرده باد ستمگر " بلند شد و روبسپیر که تنها امیدش به حمایت گروه میانه‌رو مجلس بود رو به آنها کرد و گفت: " ای مردان شرافتمند! من با شما صحبت می‌کنم نه با آن دزدان. " این کلمات خشم مخالفان او را بیش از پیش برانگیخت و فریادهای " به بازداشت او رأی دهید " از اطراف بلند شد

در این هنگام روبسپیر خطاب به " توریو " ^{۱۴} " که ریاست جلسه را به عهده داشت و برای برقراری نظم، رنگ روی میز خود را به صدا در آورده بود، فریاد زد: " رئیس آدم‌کشان! آبا برای آخرین بار به من اجازه صحبت می‌دهی؟ "

یکی از نمایندگان خطاب به روبسپیر گفت: " خون دانتون که به دست تو ریخته شده، اکنون دارد تو را خفه می‌کند. "

مرد فساد ناپذیر پاسخ داد: " آری شما می‌خواهید انتقام اعدام دانتون را از من بگیرید. ای ترسوها! چرا در همان موقع از او دفاع نکردید؟ "

سرانجام مجلس کنوانسیون به بازداشت " ماکسیمیلیئن روبسپیر " - " سن ژوست " ^{۱۵} " و " کوتون " ^{۱۶} " رأی داد. " اگوستن " ^{۱۷} " برادر روبسپیر و یکی از نمایندگان موسوم به " لبا " ^{۱۸} " به منظور ابراز وفاداری نسبت به روبسپیر، تقاضا کردند که آنها را نیز بازداشت کنند.

بدین ترتیب ژاندارمها این پنج نفر را بازداشت و از جلسه خارج کردند. در همان موقع شهرداری پاریس که به روبسپیر وفادار بود، از جریان بازداشت وی و یارانش اطلاع پیدا کرد و تصمیم گرفت که علیه کنوانسیون قیام کند و لذا پنج نفری را که به دستور کنوانسیون بازداشت شده بودند، از زندان آزاد و به عمارت شهرداری منتقل کرد. از سوی دیگر "هانریو" که دویست توپچی در اختیار داشت خود را برای به توپ بستن ساختمان کنوانسیون آماده کرد. با یک اشاره روبسپیر مجلس کنوانسیون منهدم می‌گردید ولی مرد فساد ناپذیر هنگام امضای دستور حمله به کنوانسیون دچار تردید شد و وقت را به بحث‌ها و مشاجره‌های بیپوده تلف کرد.

اتفاقاً "در همان موقع باران سیل آسایی شروع به باریدن کرد و جمعیتی که به طرفداری از روبسپیر در میدان شهرداری جمع شده بود، متفرق گردید. سربازان کنوانسیون تحت فرماندهی "باراس" از این فرصت برای تسخیر ساختمان شهرداری استفاده کردند. در همین موقع روبسپیر که بالاخره حاضر شده بود دستور مقاومت در مقابل کنوانسیون را امضاء کند، مشغول امضای دستور مذکور بود و حتی دو حرف اول نام خود را در ذیل آن دستور نوشته بود ولی با ورود سربازان کنوانسیون، ناچار شد که قلم خویش را رها کند و امضای خود را ناتمام بگذارد. در روی ورقه مذکور یک قطره خون درشت دیده می‌شد. آیا روبسپیر هنگام ورود ژاندارمها، از شدت ناامیدی تپانچه‌اش را به قصد خودکشی به مغز خود شلیک کرده و یا به طوری که بعضی از مورخان نوشته‌اند، ژاندارمی به نام "مردا" به سوی او تیراندازی کرده بود.

به هر حال، هنگام مهاجمان، مرد فساد ناپذیر با فک شکسته و صورت مجروح در میان تالار شهرداری افتاده بود. برادرش "اگوستن"

به قصد فرار، خود را از پنجره تالار به زمین افکند ولی پایش شکست و او را دستگیر کردند. "لبا" یکی دیگر از یاران روبسپیر به وسیله گلوله‌ای که به مغز خود خالی کرد، خود را کشت "سن ژوست" بدون مقاومت تسلیم مهاجمان گردید. "کوتون" مفلوج را به صندلی چرخ‌دارش بستند و از پلکان به زیر افکندند. "هانوبو" مجروح گردیده و در حیاط شهرداری افتاده بود.

روبسپیر را پس از پانسمان زخم‌هایش به دادگاه انقلاب بردند. وی و برادرش "اگوستن" و نیز "کوتون" و «هانریو» که همگی مجروح بودند، در حالی که در روی برانکار دراز کشیده بودند، حکم اعدام خود را استماع کردند. مجموعاً ۲۲ نفر محکوم اعم از افراد مجروح و سالم را با ۴ ارابه به سوی میدان انقلاب، محل اعدام، حرکت دادند. هنگامی که ارابه‌های محکومان از کوچه "سن اونوره" می‌گذشت یک شاگرد قصاب با سطلی پر از خون گاو از دکان قصابی بیرون آمد و در خانه "دوپلی" محل سکونت سابق روبسپیر را با خون گاو رنگ آمیزی کرد. کوتون مفلوج و اگوستن مجروح را با توجه به وخامت حالشان قبل از سایر محکومان اعدام کردند. سن ژوست، پلکان سکوی اعدام را با همان آرامش و متانتی پیمود که در گذشته هنگام گام برداشتن به سوی تریبون مجلس کنوانسیون، از خود نشان می‌داد. در صف محکومان به اعدام، روبسپیر نفر بیستم بود. وی موقعی که نوبتش رسید نیروی خود را متمرکز کرد و دستیاران جلاد را که می‌خواستند به او کمک کنند عقب زد و به تنهایی پلکان سکوی اعدام را پیمود. وقتی به بالای سکورسید جلاد او را به تخته گیوتین بست و با یک حرکت سریع نوار زخم‌بندی، فک شکسته او را پاره کرد. لحظه‌ای بعد، تیغه گیوتین فرود آمد و سر مرد فسادناپذیر را از

بدنش جدا کرد. در آن هنگام غریو شادی از جمعیت برخاست و صدای "زنده باد جمهوری" در سراسر میدان طنین انداخت. اما در حقیقت اعدام روبسپیر مقدمه زوال جمهوری به شمار می‌رفت.

- 1- Maximilien Robespierre
- 2- Prairial
- 3- Henri L, Admiral
- 4- Auvergne
- 5- Duplay
- 6- Collot d, Herbois
- 7- Cecile Renault
- 8- Emilie de Sainte Amaranthe
- 9- Thermidor
- 10- Fouche
- 11- Tallien
- 12- Hanroit
- 13- Dumas
- 14- Thuriot
- 15- Saint - just
- 16- Couthon
- 17- Augustin
- 18- Lebas
- 19- Barras
- 20- Merda

